

خواهم که روم زینجا، پایم بکبر فستق
دل را بر بود ستر، در دل

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲

لحرار: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۱/۱۲



کنش مختصر
مشکر کامل برنامه ۹۱۱
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی
دل را بربودستی، در دل بنشستستی

سر سُخرهٔ سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد
زان مه که نمودستی، زان راز که گفتستی

برپر به پرِ روزه، زین گنبد پیروزه
ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

چون دید که می‌سوزم، گفتا که قلاووزم
راهیت بیاموزم، کان راه نرفتستی

من پیش توام حاضر، گرچه پس دیواری
من خویش توام، گرچه با جور تو جفتستی

ای طالب خوش حمله، من راست کنم جمله
هر خواب که دیدستی، هر دیگ که پختستی

آن یار که گم کردی، عمری ست کزو فردی
بیرونش بجستستی، در خانه نجستستی

این طرفه که آن دلبر، با توست در این جستن
دست تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی

در جستن او با او، همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی

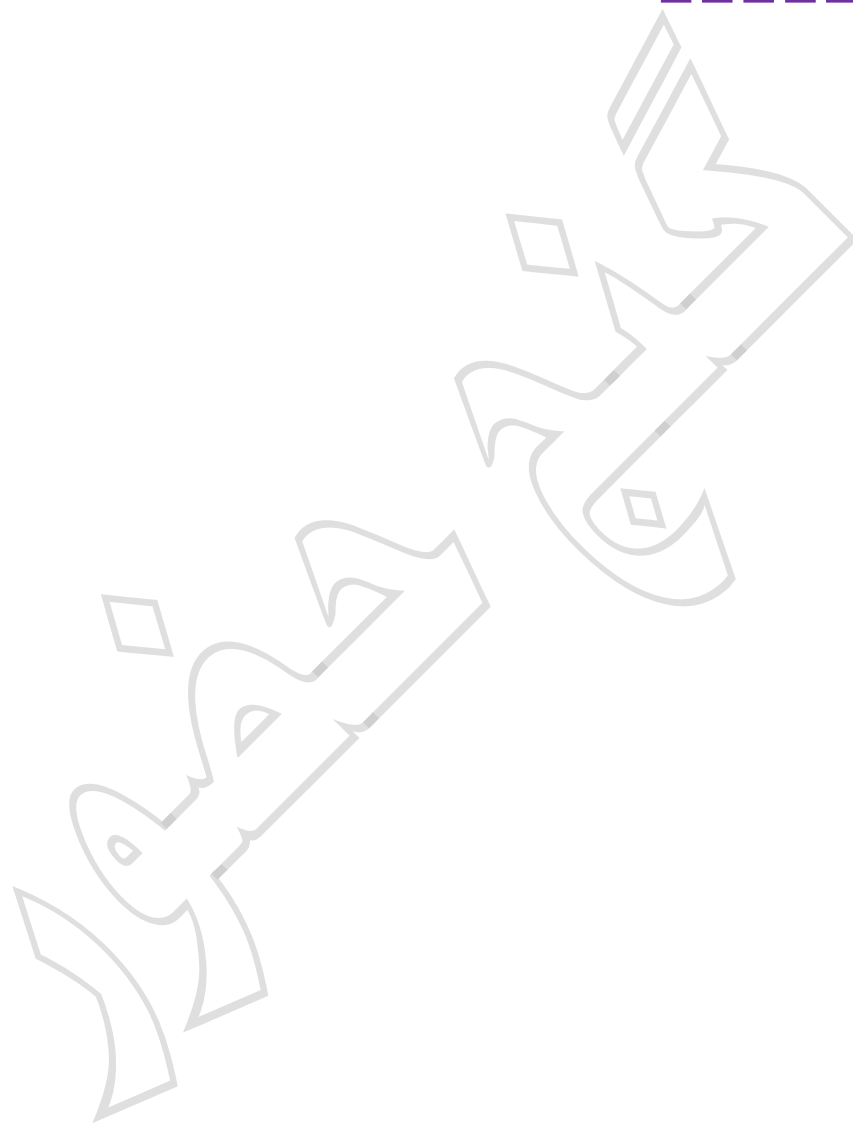


سُخره: مسخره، زبون، مقهور

قلاووز: راهنما، پیشرو لشکر

دیگ پختن: کنایه از تهیه کردن مقدمات کار، به ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم کردن.

طُرفه: عجیب، شگفت



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۸۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی دل را بربودستی، در دل بنشستستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

پس این بیت اظهار انسانی است که فهمیده که این هشیاری جسمی که انسان‌ها با آن زندگی می‌کنند، برای این‌که اغلب انسان‌ها من‌ذهنی دارند، هشیاری اصلی‌اش آن نیست. این‌جا، یعنی مرکز انسان این‌طور که این بیت می‌گوید در تصرف خداوند است، عشق است یا هشیاری است.

«خواهم که روم زینجا»، تحریک می‌شوم که از این مرکز عدم از پیش تو بروم، اما پای مرا گرفتی می‌کشی، نمی‌گذاری من بروم. یعنی مرکز من، مرکز هر انسانی در تصرف عشق است، در تصرف زندگی است یا در تصرف خداوند است.

پس هر انسانی که اندکی هشیار می‌شود به هشیاری نظر، این موضوع را متوجه می‌شود که تمام انسان‌ها من‌ذهنی دارند، تقریباً تمام انسان‌ها و به‌ندرت انسان‌های عارف در جهان وجود دارد که آن‌ها از جنس زندگی هستند. پس هر من‌ذهنی به هر من‌ذهنی دیگر می‌رسد، از آن‌جا که ناظر، جنس منظور را گفتیم تعیین می‌کند، او را می‌خواهد بکشد به جهان مادی یا مرکزش را جسم کند.

ولی مولانا به ما می‌گوید متوجه باشید!، مرکز ما درست است که الآن جسم است و در تصرف جهان بیرون است، دراصل، درحقیقت، در تصرف خداوند است، «دل را بربودستی»، یعنی مرکز من در تصرف توست، ربودی و در دلم نشست‌ای، و این بیت در مورد هر انسانی صادق است. ما به زور می‌خواهیم که از این لحظه یا از مرکز عدم دور بشویم.



شکل • (دایره عدم اولیه)



مولانا می‌خواهد بگوید بدان که این موقتی است، تا ده‌سالگی است، دوازده‌سالگی است و انسان باید بیدار بشود از این خواب. درضمن وقتی یک چیزی در مرکز ما قرار می‌گیرد، آن می‌شود عینک دید ما و ما برحسب آن می‌بینیم و فکر می‌کنیم و عقل آن را داریم. پس عقل ما عوض می‌شود. عقل ما قبلاً از زندگی می‌آمد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، شبیه عقل کل بود که تمام کائنات را اداره می‌کند.

الآن می‌شود عقل این‌که چجوری این چیزها را زیاد کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. و مرکز ما عوض می‌شود، می‌شود این چیزها به صورت فکر و ما مرتب از این فکر به آن فکر می‌پریم و در نتیجه از پریدن از فکر چیزی به چیز دیگر یک تصویر ذهنی که برحسب اجسام است در ذهن ما به وجود می‌آید که تصویر ذهنی است، شبیه یک شیخ است و از فکر ساخته شده، آن اسمش من‌ذهنی هست.

پس همین که وارد این جهان می‌شویم، یک من جسمی یا ذهنی ساخته شده از فکر برحسب دیدن به وسیله این همانندگی‌ها پیدا می‌کنیم. این من‌ذهنی، من اصلی ما نیست و روی من اصلی ما را گرفته‌است.

و مولانا می‌گوید که از وقتی که این‌ها در مرکزمان قرار گرفته، این‌ها مرا می‌کشند به جهان مادی و آن دید مرا می‌کشد به جهان مادی و یک عقل دیگری به من می‌دهد. می‌بینید که این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] عقل، یعنی عقلی که این چیزها را زیاد می‌کند واقعاً و نمی‌گذارد این‌ها کم بشود. حس امنیت از آن‌جا می‌آید که اگر این‌ها زیاد بشود و من حس امنیت خواهم داشت، آرامش خواهم داشت و حس هدایت به من می‌دهند.

حس هدایت این اجسام یعنی این‌که به طرف زیاد کردن این‌ها می‌روم و من می‌توانم این را بفهمم چکار کنم این‌ها زیاد بشوند. و قدرت در این‌جا قدرت عمل است و همه‌مان می‌دانیم که این‌ها آفل هستند یعنی گذرا هستند و به تدریج این‌ها فرو می‌ریزند، از بین می‌روند و ما دوست داریم که نگذاریم این‌ها از بین بروند یا جایگزینش کنیم و می‌بینیم که این‌که فرض کنیم که ما من‌ذهنی هستیم و برحسب دید این همانندگی‌ها زندگی کنیم، این‌ها درد ایجاد می‌کنند. بنابراین یکی از آن اقلامی که داخل دایره نوشته شده درد است. نتیجه این جور دید، درد است.

پس می‌گوید که من هی کشیده می‌شوم که از پیش تو بروم و بروم به جهان مادی، چرا که آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند مرتب تحریک می‌کنند مرا که از تو جدا بشوم ولی تو پای مرا گرفتستی می‌کشی. ما می‌بینیم که همین‌طور که در ابیات امروز خواهیم خواند، همین‌که از او دور بشویم، دچار درد می‌شویم.

هر جهتی را که برحسب این همانندگی‌ها می‌رویم، فرض کن که برویم در جهت پول، خیلی زیاد دریاوریم و بقیه چیزها فراموشمان بشود و از زندگی هم جدا بشویم، این پول به ما زندگی نمی‌دهد و آخر سر درد می‌دهد. و در هر

جهتی که می‌رویم به ما درد می‌دهد و ثابت می‌کند که تو در این جهات نباید بروی، دوباره باید برگردی به طرف من و با من یکی بشوی، هشیارانه.

پس تحریک آدم‌های بیرون مخصوصاً جمع، مرا می‌خواهد از پیش تو ببرد ولی الآن دیگر من فهمیدم در مرکز من تو هستی، مرکز مرا تو تصرف کردی و نمی‌گذاری من بروم، همین‌که دور می‌شوم دردم می‌آید و دل من را تو ربودی، گرچه که به‌ظاهر دل من به‌وسیله جهان مادی ربوده شده و این الآن من می‌فهمم که حرص من به چیزها درواقع علاقه و عشق من به تو بوده که رفته اعمال شده به اجسام بیرونی، یعنی این‌قدر که مثلاً من پول دارم یا یکی را دوست دارم، می‌پرستم، این‌ها آمده به مرکز من و این اشتباه است، این را دیگر من می‌فهمم. به‌عنوان انسان می‌گوییم ما.

پس متوجه می‌شویم که اگر ما در اطراف اتفاق این لحظه که می‌خواهد مرکز ما بشود، یعنی یک فکری که می‌آید الآن، فکر چیزی در بیرون هست، درواقع وضعیت بیرونی است در این لحظه، می‌خواهد مرکز من بشود، من اگر فضا را در اطراف آن باز کنم [شکل ۲ (دایره عدم)] و بگذارم آن فضای خالی بشود، درواقع دوباره زندگی یا خداوند می‌آید به مرکز من، من باید حتماً این کار را بکنم. هر انسانی باید این کار را بکند. بنابراین هر انسانی دست به تسلیم می‌زند.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، که الآن جسم شده [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، دوباره عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. پس اتفاق یا وضعیت این لحظه را بدون قید و شرط و قضاوت می‌پذیریم و فضا باز می‌کنیم. پذیرفتن اتفاق این لحظه درواقع همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.

این فضای خالی مرکز ما را عدم می‌کند و متوجه می‌شویم که حقیقتاً مرکز ما در تصرف خداوند است و ما مصنوعاً می‌خواهیم از آن‌جا دور بشویم و برویم به جهان، و این علاقه ما به جهان واقعاً مصنوعی است. و وقتی که در اطراف اتفاقات مرتب فضا باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، خود زندگی دوباره ما را تبدیل می‌کند، مرکز جسمی ما را تبدیل می‌کند. و تبدیل می‌کند به مرکز عدم و هشیاری ما که قبلاً هشیاری جسمی بود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی فقط جسم‌ها را می‌دیدیم، انسان‌های دیگر را هم به‌صورت جسم می‌دیدیم برای این‌که با دید همانندگی‌ها، با عینک فکرها نگاه می‌کردیم، الآن با مرکز عدم زندگی را در آن‌ها می‌بینیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی آن‌ها را به‌صورت زندگی می‌بینیم نه دیگر مجسمه.



پس بنابراین دید ما یواش‌یواش دارد عوض می‌شود و مرتب این همانیدگی‌ها به حاشیه رانده می‌شود، مرکز ما عدم می‌شود و از آن‌ها حس هویت پس‌گرفته می‌شود. هرچه حس هویت از این چیزهایی که در حاشیه قرار گرفته‌است، گرفته می‌شود، این فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، تا بی‌نهایت باز می‌شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و هیچ همانیدگی در مرکز ما نمی‌ماند و در آن چیزهای حاشیه هم همانیدگی نمی‌ماند. بنابراین کاملاً مجدداً تبدیل به خدائیت می‌شویم و مرکز ما عدم می‌ماند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را دوباره از خود زندگی می‌گیریم.

می‌بینید که این اول ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] با آخر ما [شکل ۲ (دایره عدم)] هیچ فرق نمی‌کند. اول ما می‌تواند یک‌سالگی باشد، آخر ما می‌شود ده‌سالگی باشد یا هشتادسالگی باشد، فرق نمی‌کند. هر موقع که توانستیم از شر این همانیدگی‌ها راحت بشویم به اصطلاح ما، مرکز ما عدم می‌شود، برمی‌گردیم به اول. برای همین است که مرتب مولانا هم اشاره می‌کند که اول و آخر یکی است، اول ما خداست، آخر ما هم خداست. یعنی همین [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

در این فرآیند جسم کردن مرکز [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و عدم کردن مجدد [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین‌طور که غزل اشاره می‌کند، ما باید به اصطلاح التهاب داشته باشیم، طالب باشیم، بسیار بخواهیم، این موضوع را درک کنیم، دنبالش باشیم تا این تبدیل صورت بگیرد. [شکل ۲ (دایره عدم)].

یکی از اشکالات کار این است که وقتی ما مرکزمان درد می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دردها زیاد می‌شوند، از جنس درد می‌شویم. درد دائماً به‌سوی درد می‌رود. می‌دانید طبق قانون جذب ما از جنس هرچه باشیم، یعنی مرکزمان هرچه باشد از جنس آن هستیم، از جنس هرچه باشیم به‌سوی آن می‌رویم و آن را زیاده‌تر می‌کنیم.

شما باید این موضوع را بدانید که اگر به‌سوی درد می‌روید و درد زیادی ایجاد می‌کنید یا به‌سوی آدم‌هایی جذب می‌شوید که این‌ها دردمند هستند، دردناک هستند یا فیلم‌های ترسناک، دردزا تماشا می‌کنید یا کتاب‌های دردزا می‌خوانید، از جنس درد هستید. و بدانید که این درست نیست باید این مرکز را عوض کنید. اگر مرکز درد بماند، ما در واقع درد ایجاد خواهیم کرد و تخریب خواهیم کرد و یکی از مطالبی که بسیار مهم است و امروز ما درباره‌اش می‌خواهیم صحبت کنیم، این است که اگر هشپاری جسمی را حفظ کنیم، یعنی مرکز ما همانیده باشد با من ذهنی بخواهیم زندگی کنیم، به این ترتیب که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما در زندگی نمی‌توانیم موفق بشویم.

یعنی با من ذهنی نمی‌توانیم خردمندانه زندگی کنیم، حس امنیت داشته باشیم، حس هدایت داشته باشیم به‌سوی نیکی‌ها، و قدرت عمل سازنده داشته باشیم، خلاق باشیم. به عبارت دیگر به هر سمتی برویم شکست خواهیم خورد. این موضوع هم در مورد فرد صادق است، هم در مورد جمع. فرد امروزه می‌گوید که چه زن چه مرد، من دارم بزرگ می‌شوم، یک دانشی به‌دست می‌آورم، پولی به‌دست می‌آورم، همسری می‌گیرم، بچه‌دار می‌شوم، خانواده درست می‌کنم، خوشبخت زندگی می‌کنم، آرامش خواهیم داشت، تجسم می‌کند چه زندگی خوب، ولی با هشیاری جسمی، با من ذهنی این امکان‌پذیر نیست.

علتش همین است که می‌گوید، «خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی»، یعنی ما آمدیم به این جهان که هرچه زودتر مرکزمان را خالی کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و تماماً از جنس زندگی بشویم، از جنس خدا بشویم، به‌طوری که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

خداوند دوتا خاصیت دارد بی‌نهایت و ابدیت. ابدیت یعنی استقرار در این لحظه ابدی و تکان نخوردن و به گذشته و آینده نرفتن. این‌جا ما مستقر هستیم در این لحظه، از جنس زندگی هستیم با وسعت بی‌نهایت. چیزها در ما اتفاق می‌افتند، نه ما خودمان اتفاق می‌افتیم در چیزها. الآن عوض شده کارها، ما محدود شدیم، منقبض شدیم، رفتیم در ذهن، هر اتفاقی که می‌افتد ما هم اتفاق می‌افتیم و دردش را می‌کشیم. این‌طوری نیست.

ما فضای بی‌نهایت هستیم مستقر در این لحظه، اتفاقات می‌افتند برای ما فرق نمی‌کند. علی‌الاصول ما یاد گرفتیم که اتفاقات می‌افتند که ما از خواب ذهن بیدار بشویم. اتفاقات برای خوش‌بخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتند. در اتفاقات زندگی نیست. ولی با هشیاری جسمی و من‌ذهنی اتفاقات بسیار مهم هستند.

می‌بینی که امروزه هر رادیو و تلویزیون را که باز می‌کنی یک جوری اخبار می‌گوید، چرا؟ اخبار خیلی مهم است، اتفاق مهم است، ولی هیچ‌کس نمی‌گوید که فضا را باز کنم، از این فضای باز شده خلاقیت بیاید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

حالا امروز موضوع صحبت ما این است که تا زمانی که ما به‌طور جمعی به حضور نرسیم و فضا را باز نکنیم و به آن منظور آمدنمان عمل نکنیم، ما در جهان تخریب ایجاد خواهیم کرد، مخصوصاً به‌صورت جمعی.

برای این کار امروز یک ویدئویی من به شما نشان می‌دهم که در واقع تاریخچه جنگ‌های بشر را از ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح طبق دایرةالمعارف ویکی‌پدیا (Wikipedia) که ثبت شده دیگر چه جنگ‌هایی شده، نشان می‌دهد. و در این ویدئو به اصطلاح یک چراغ‌هایی روشن می‌شود و هر جا جنگ شده در فاصله آن جنگ روشن

می‌ماند، بعد از آن خاموش می‌شود. هی چراغ‌ها روشن می‌شوند، خاموش می‌شوند، روشن می‌شوند، خاموش می‌شوند، و نقشه جهان هم جلوتان است.

و البته اگر بخواهید ببینید ایران کجاست، دریاچه خزر را به صورت یک مستطیل می‌بینید آن وسط. زیر هم یک کنتور (Counter) هست، شمارنده هست، نشان می‌دهد که سال‌ها تندتند عوض می‌شوند و جنگ‌ها می‌شوند، نقطه‌ها روشن و خاموش می‌شوند. آخسر من ویدئو را نگه می‌دارم، خواهید دید که کجای زمین جنگ زیاد شده. هر جا که جنگ زیاد شده، درد هم زیاد به وجود آمده، تخریب زیاد به وجود آمده. آخسر خواهیم دید که در ناحیه اروپا بیشترین جنگ‌ها صورت گرفته، پس این ناحیه به درد آغشته است.

امروز این شکل [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] را به شما نشان دادم. یکی از اقلامی که داخل دایره نوشته شده درد است. و درد، درد یعنی چه؟ درد یعنی دردهای من‌ذهنی. خشم درد است، رنجش درد است، اضطراب درد است، ترس درد است، حسادت درد است، استرس درد است، حس خبط درد است، حس پشیمانی درد است، و چه می‌دانم حس نقص، حس سیر نشدن، حرص، میل به قدرت، عشق به قدرت، تکبر، این‌ها درد است. حالا هی می‌توانیم بشماریم. حالا فهمیدیم درد یعنی چه.

این دردها در من‌ذهنی انباشته می‌شود. همان‌طور که مولانا می‌گوید که مایه در بازار دنیا زر است، یعنی در این جهان وقتی که به اصطلاح حرکات صورت می‌گیرد حرکات اقتصادی، باید ببینید که حرکت پول چجوری است، پول از کجا به کجا می‌رود، خواهید دید که مردم دنبالش می‌روند و این‌ها، در بازار این دنیا. اما در بازار خدا مایه عشق است، مایه عشق است، حضور است، هشیاری نظر است.

درواقع در انسان مایه یا سرمایه باید همین هشیاری حضور باشد. اما برای من‌ذهنی که جهان را فراگرفته، سرمایه درد است. بنابراین هم در زندگی شخصی هم در زندگی جمعی، ما باید حرکت درد را دنبال کنیم. ببینیم که کجا درد انباشته شده، از این‌جا ممکن است یک آتشفشان تخریب به وجود بیاید و در مورد فرد هم درست است.

شما در خودتان باید ببینید که وقتی از بدو تولد درد ایجاد کردید در شما ذخیره شده دردهای من‌ذهنی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، درضمن مقدار زیادی از دردهای گذشتگان را ما به ارث بردیم. مادر ما اگر درد دارد، موقعی که ما را شیر می‌داده، ما را نگاه می‌کرده دردش را به ما داده، ما هم به ارث بردیم. او هم آن‌ها را از

مادرش گرفته، مادرش هم از مادرش گرفته، بنابراین بشر مرتب دردها را چون در ذهن زندگی می‌کند به نسل بعد منتقل می‌کند تا ان شاء الله مولانا در جهان پراکنده بشود به ما بگوید که این دردها باید شفا پیدا کند.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

یعنی چشم انسان را غیر از توجه ایزدی که با مرکز عدم می‌آید، چه چیزی می‌تواند باز کند؟ و خشم انسان را، خشم درواقع نماد همه دردهای ذهن است در این جا. غیر از محبت غیر از عشق که ما باید به هم بورزیم، چه چیزی خشم را می‌تواند شفا بدهد؟ یعنی دردهای انسانی را جز این که ما به هم دیگر محبت کنیم و عشق بورزیم هیچ چیز دیگری نمی‌تواند شفا بدهد. ما باید به این کار پردازیم ولی درعین حال باید مواظب باشیم که درد از یک جایی ممکن است بزند بیرون در کره زمین.

ما دوتا جنگ جهانی کردیم، ما نکردیم درد کرده. درواقع آن کسی که جنگ را شروع کرده یا آن گروه، یک بهانه‌ای داشتند، یک کار مثبتی مثلاً می‌خواستند انجام بدهند. همیشه شیطان و دیو یک چند نفر را انتخاب می‌کند و می‌خواهد اصلاحاتی انجام بدهد و این اصلاحات قلبی است، واقعاً اصلاح نیست و می‌تواند جنگ بزرگی راه بیندازد، آدم‌ها بمیرند، آواره بشوند، شکنجه بشوند، تخریب بشود و بگوییم که ما داریم صلح می‌کنیم، اصلاح می‌کنیم و حتی آن‌ها مدال بگیرند.

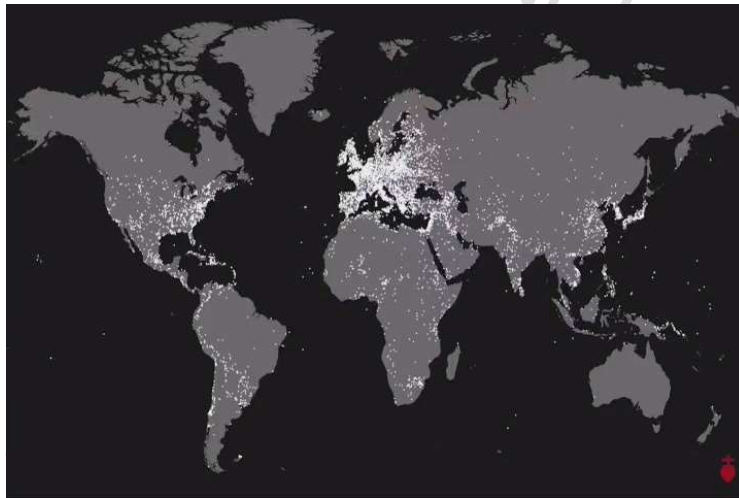
در قالب من‌ذهنی جمعی، بیشترین تخریب را من‌ذهنی می‌کند و معمولاً به آن جا می‌رود، دیو به وسیله جمع این کار را می‌کند. وقتی جمع اشتباه می‌کنند که همیشه می‌کنند، پوشیده می‌شود و معلوم نمی‌شود که چرا این کار را کردیم. ولی الآن شما از مولانا فهمیده‌اید که در بازار من‌ذهنی درد است که حرکت می‌کند.

شما باید مواظب دردتان باشید. بدانید که این درد بالا خواهد آمد، در ما درد هست. اگر بخواهیم ببینیم که من‌ذهنی در زن و مرد چجوری است باید بگوییم که مثلاً هشتاد درصد من‌ذهنی مرد از «می‌دانم» تشکیل شده. تمام مردها «می‌دانند» هشتاد درصد، بیست درصد «درد». خانم‌ها هشتاد درصد «درد»، بیست درصد «می‌دانم».

«می‌دانم و درد» توجه کنید این دوتا چیز است، «می‌دانم و درد» ما را اسیر کرده. همه باید بگویند که من می‌خواهم از شرِ دردم رها بشوم، دردِ خودم و از می‌دانمِ خودم. «من نمی‌دانم».

شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، داریم می‌گوییم که من نمی‌دانم، الآن باید خرد زندگی بیاید. توجه بکنید وقتی فضا را باز می‌کنید یکی از اقلامی که از طرف زندگی، خداوند، می‌آید با مرکز عدم عقل است.

هرکسی فضاگشایی می‌کند، دارد اقرار می‌کند که نمی‌دانم. هرکسی که فضا بندی می‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و یک چیزی را می‌آورد مرکزش، با یک باوری عمل می‌کند، می‌گوید می‌دانم. می‌دانم همان باور جسمی هست که به درد نمی‌خورد. پس می‌رویم آن ویدئو را تماشا می‌کنیم.



(تصویر نقاط درد در جهان)

لازم نیست، تا حالا به اندازه کافی ما به صورت جمعی و فردی درد ایجاد کرده‌ایم. و از این شکل می‌توانیم یاد بگیریم که ما اگر ایرانی هستیم نزدیک درد بوده‌ایم، احتمال این‌که در ما هم درد انباشته شده باشد، دردهای جمعی، خیلی زیاد است.

البته خوش بختانه می‌بینید که در طول تاریخ درست است که ما هم خیلی جنگ کردیم، ایران یعنی، ولی می‌بینید سفید است، خیلی در آن‌جا درست است که چنگیز حمله کرده، نمی‌دانم تیمور حمله کرده، خیلی‌ها به ایران حمله کردند، کشت و کشتار این‌ها بوده، ولی این قدر زیاد نبوده که الآن اروپا می‌بینید. اروپا خیلی زیاد بوده و گرچه که ما مثلاً امید داریم اروپا و چه می‌دانم سیاستمداران‌شان دنیا را نجات بدهند، ولی با درد شاید نتوانند بدهند، باید عقل دیگری بیاید، عقل حضور بیاید یا عقل بزرگانی مثل مولانا بیاید به ما کمک بکند که ما به زور هم شده جلوی میل به جنگ و ستیزه را در فرد خودمان و در جمع بگیریم. اجازه بدهید برویم به آخرش برسیم. نگه می‌داریم. خوب اجازه بدهید ابیاتی را بخوانیم از مولانا. می‌گوید:

هر که او را برگ این ایمان بود هم چو برگ، از بیم این لرزان بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹)

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

می‌گوید اگر کسی واقعاً بداند که باید فضا را باز کند از جنس خداوند بشود و این من‌ذهنی و هشیاری‌اش ما را به جهنم دارد می‌برد و به صورت فردی هم جهنم ساخته برای ما، باید مواظب خودش باشد. پس ما هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی، اگر معتقدیم که منظور ما از آمدن به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و این منظور درونی هر انسانی است، باید خیلی مواظب باشیم، مثل برگ باید مواظب مرکز عدم و ایمانمان باشیم که مبادا خطا بکنیم.

اما با من‌ذهنی، ما بر ابلیس و دیو می‌خندیم شخصاً هم می‌خندیم. ما هر کاری که فکر می‌کنیم و دلمان می‌خواهد می‌کنیم، با چه چیزی؟ با من‌ذهنی‌مان. برای این‌که در عالم من‌ذهنی، ما خودمان را بهترین آدم می‌دانیم، بهترین عقل را داریم، این غلط است. آن کسانی که در رأس کار هستند می‌توانند تصمیم بگیرند و جنگ راه بیندازند، خودشان را عاقل‌ترین آدم‌ها می‌دانند و این همین کمال کمال‌طلبی و کمال جهل انسان است که خودش را به‌عنوان من‌ذهنی، عاقل‌ترین بداند.

مولانا امروز به ما می‌گوید که با هشیاری جسمی، با عقل من‌ذهنی، ما زندگی خودمان و دیگران را خراب خواهیم کرد. می‌گوید که هر طرف می‌روم تو می‌کشی، چچوری می‌کشی؟ با درد دادن در آن جهت. یکی از بزرگ‌ترین سرخوردگی‌ها و ناامیدی‌ها، انتظار زندگی و خوشبختی انسان‌ها از همسرشان است که تو من را باید خوشبخت کنی، شاد کنی، غافل از این‌که خوشبختی و شادی از فضای گشوده‌شده درون می‌آید، عمل کردن به منظور آمدن به این جهان می‌آید. باید مثل برگ لرزان بشود تا مبادا با من‌ذهنی‌اش خطا بکند.

در خانواده‌ها باید زن و شوهر فضا باز کنند، اگر طرف خشمگین است باید فضا باز کند آن طرف مقابل، باید بگوید باشد عزیزم حالا چشم، بگذار صحبت کنیم، حتماً، نه این‌که بزند داغون کند، نه. و بلیس یعنی ابلیس.



صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولانا می‌گوید بالاخره ما خواهیم فهمید که هشیاری ابلیسی من‌ذهنی نتیجه نخواهد داد، کی؟ بالاخره ما باید چندتا جنگ کنیم، چقدر تخریب کنیم، ما باید در خانواده چقدر دعوا کنیم با هم تا بفهمیم نباید دعوا کنیم، که هشیاری جسمی که دردها ما را تحریک می‌کنند این کار نمی‌کند، زور کار نمی‌کند، خشم کار نمی‌کند، تنبیه کار نمی‌کند، انتقاد و خوار کردن کار نمی‌کند.

می‌گوید که صد هزاران سال شیطان به‌جای امیرالمؤمنین نشسته در این جهان، در ما هم همین‌طور. در ما من‌ذهنی که نماینده شیطان است و از جنس آن است، به‌جای من اصلی نشسته و به ما قبولانده که ما من‌ذهنی هستیم و عقلش همراه با دردهایش برای ما کافی است، که نیست.

ما هر جهتی می‌رویم می‌بینیم به نتیجه نمی‌رسیم. این سرخوردگی و ناامیدی در چهل‌سالگی کاملاً خودش را نشان می‌دهد که فرد می‌بیند همه‌چیز به‌دست آورده، آن‌هایی که فکر می‌کرده خوش‌بختش می‌کنند، ولی بسیار افسرده و غمگین است. خیلی‌ها به مرز خودکشی می‌رسند می‌گویند این زندگی به چه درد می‌خورد؟ چرا به منظور زندگی توجه نکردی؟ تو از همین‌ها زندگی می‌خواستی، هیچ کدام نداده، دارد خداوند یا زندگی پایت را می‌کشد که حواست باشد یک چیز دیگری در مرکزت است به‌جای من، من مرکزت را تصرف کردم.

حقیقتاً هم همین‌طور است. شما نگاه کنید ما وقتی می‌بینیم، می‌شنویم یعنی همه حس‌های ما، به‌وسیله همان هشیاری صورت می‌گیرد. الآن شما جملات مرا می‌شنوید، فاصله بین جملات که سکوت است آن را هم می‌شنوید، خوب جملات را این گوش‌تان می‌شنود، سکوت را چه چیزی می‌شنود؟ همان عدم، همان خود زندگی، همان خداوندی که خودش را ۹۹/۹۹ درصد در ما نفوذ داده به‌صورت خلأ، هر کاری می‌کنیم به‌وسیله آن صورت می‌گیرد. ما سکوت را می‌شنویم، عدم را می‌بینیم، آسمان را نگاه می‌کنیم هواپیما را می‌بینیم ولی خلأ اطرافش را



هم می‌بینیم. هواپیما را این چشم می‌بیند خلأ را چه چیزی می‌بیند؟ همان هشیاری. پس دائماً از آن هشیاری استفاده می‌کنیم ولی متوجه‌اش نیستیم، و ما آن هشیاری هستیم.

وقتی در ما به‌جای این‌که آن هشیاری با مرکز عدم سلطنت کند، حکومت کند، فکر کند، عمل کند، من‌ذهنی عمل می‌کند، خوب ابلیس است دیگر، ابلیس به‌جای امیرالمؤمنین نشسته. در جهان هم این‌طور است؟ بله. چرا این‌قدر جنگ ایجاد شده؟ شما فکر کنید! یعنی هنر من‌ذهنی فقط ایجاد جنگ بوده، تخریب بوده، آخر کدام عاقل یک ساختمان‌های قشنگ را می‌سازد بعد تخریب می‌کند؟ حالا فقط از نظر اقتصادی و مالی فکر کنید.

کدام آدم می‌آید یک جایی را خراب می‌کند یک عده‌ای را آواره می‌کند؟ و الآن می‌بینیم که این چیزی که ما فکر می‌کردیم با من‌ذهنی که اگر ما برویم یک جایی را تخریب کنیم اثرش به ما نمی‌رسد ما فرسنگ‌ها دور هستیم، نه، از آن‌جا آدم‌ها بلند می‌شوند می‌آیند در مملکت ما، دردهایشان را هم با خودشان می‌آورند. پس بهتر بود همین‌جا خودشان می‌ماندند، ما کمک می‌کردیم زندگی می‌کردند، طمع به مالشان نداشتیم، اگر هم داشتیم خیلی کم داشتیم انصاف داشتیم، این‌قدر دیگر آواره نمی‌کردیم، داغون نمی‌کردیم، اشتباه کردیم.

هنوز نمی‌فهمیم اشتباه کردیم، ما مرتب بلا ایجاد می‌کنیم در جهان با من‌ذهنی‌مان و از بلا یاد نمی‌گیریم.

می‌گوید «پنجه زد با آدم»، من‌ذهنی به‌صورت فردی و جمعی با آدم که باید به بی‌نهایت خداوند زنده باشد بعد از این‌که از مرحله من‌ذهنی گذشت، کشتی گرفته، یعنی چه؟ یعنی در این جهان الآن عقل مال چیست؟ چه چیزی این جهان را اداره می‌کند؟ عقل من‌ذهنی همراه با درد. این خطرناک نیست؟ گفت شما اگر این را بدانید مثل برگ لرزان می‌شوید. اگر ما بدانیم که باید هشیاری حضور و خرد کل این زمین را اداره کند و الآن شیطان اداره می‌کند، باید خیلی مواظب باشیم.

پس کشتی گرفت با آدم از تکبری که داشت ولی یواش‌یواش بویش خواهد آمد. وقتی آفتاب می‌آید بالا، شما سبزه‌هایی که روی کثافت روییده، از دور به نظر قشنگ می‌آید. ما بله خیلی چیزها اختراع کردیم در این جهان خیلی هم خوب است، از نظر علمی و تکنولوژی پیشرفت کردیم، ولی این روی چه ایستاده؟ روی خرد زندگی؟ یا سبزه‌ای است که روی کثافت مستراح روییده؟ از دور به نظر خیلی خوب می‌آید ولی نزدیک که می‌شویم بویش می‌آید.

می‌گوید وقتی آفتاب بالا بیاید، یعنی ما بفهمیم، تعداد زیادی از آدم‌ها به حضور برسند بفهمند که عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند، بویش خواهد آمد، بویش هم دارد می‌آید، بویش به‌وسیله همین جنگ‌ها آمده منتها ما توجه



نمی‌کنیم. الآن با مولانا باید توجه بکنیم. پس ما باید الآن مواظب هستیم که شیطان به صورت من‌ذهنی به‌جای امیرالمؤمنین نه در فرد من بنشیند به من حکومت کند، نه به صورت جمع. و همین‌طور این چند بیت می‌گویند، خیلی مهم است، که هرکسی باید کار خودش را بکند، هرکسی باید روی خودش کار کند و به حرف مزاحمان و سوت‌زنان و به اصطلاح انتقادکنندگان گوش ندهد.

در آن داستان کوتاه که اسب‌ها آمدند آب می‌خورند، کرهٔ اسب، یعنی بچهٔ اسب می‌خواهد آب بخورد. یعنی هر انسانی که وارد این جهان می‌شود به‌طور طبیعی می‌تواند آب زندگی را بخورد اما یک عده‌ای سوت می‌زنند. در آن داستان اسب‌ها آمدند آب می‌خورند، مادر آب می‌خورد و هی این کرهٔ اسب وقتی می‌خواهد آب بخورد این اسب‌بانان سوت می‌زنند. به‌خیال این که باید سوت نزنند این‌ها آب نمی‌خورند، وقتی سوت می‌زنند از سوت این، بچهٔ اسب می‌ترسد. مادرش به او نصیحت می‌کند:

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این

کارافزایان بُدند اندر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

هین تو کار خویش کن ای ارجمند

زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)

ریش خود برکنند: کنایه از رسوا کردن خود

و ریش‌کنند به‌معنی رسوا کردن خود است. یعنی هرکدام از ما با وجود این که من‌های ذهنی انتقاد می‌کنند، ایراد می‌گیرند، باید کار حضور و به حضور رسیدن خودمان را بکنیم، و به کارافزایی من‌های ذهنی کاری نداشته باشیم. و شما کار شخص خودتان را دست‌کم نگیرید.

همین که فضاگشایی می‌کنید و می‌رسید به یک جایی که می‌توانید چیزی خلق کنید، یک فکر خلاق داشته باشید و خدمت کنید، باید خدمت کنید. این قانون جبران است.

قانون جبران می‌گوید، باید خرج کنید خودتان را، خودتان را دست‌کم نگیرید، شما می‌توانید کار سازنده‌ای بکنید. بدون این که بخواهید عقایدتان را به کسی تحمیل کنید و سوت بزنید.

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این کارافزایان بُدند اندر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

الآن کارافزایان روی زمین هستند یا نه؟ بله هستند. کارافزایان چه کسانی هستند؟ همین‌طور جنگ راه می‌اندازند! نمی‌توانند مذاکره کنند، کبر و غرور نمی‌گذارد عقب بنشینند، نمی‌توانند کوتاه بیایند، کارافزایی می‌کنند. یکی از مهم‌ترین پیروزی‌های شیطان برای کارافزایی جنگ‌های دسته‌جمعی است که نشان دادم.

و بنابراین ای ارجمند، هرکدام از شما، شما باید بگویید من چه می‌خواهم؟ من باید کار سازندگی بکنم. برای این‌که خواهیم دید که کارافزایان به‌زودی رسوا خواهند شد. به‌زودی دین واقعی از خرافات مشخص خواهد شد. می‌گوییم آقا این خرافات است این دین است، این خرافات است این علم است. علم و دین اصلی به‌درد می‌خورد، خرافات به‌درد نمی‌خورد.

به‌زودی بوی خرافات که بوی بد است خواهد آمد، خواهیم دید که این خرافات بوده در هر لباسی جنگ راه انداخته‌است. و ما الآن دیگر با راهنمایی مولانا از کارافزایی دوری می‌کنیم. و همین‌طور این بیت:

وای ازین پیران طفل نادیب گشته از قوتِ بلائی هر رقیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲)

نادیب: بی‌ادب

رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ

مولانا می‌گوید، وای از این پیرانِ شصت‌ساله، هفتادساله، که طفل هستند هنوز و بی‌ادب و بی‌تربیت هستند. برای این‌که هنوز من‌ذهنی دارند، هشیاری جسمی دارند، هنوز تخریب می‌کنند، و چون زور دارند بلائی هر نگهبانِ بشریت شده‌اند.

نگهبان بشریت انسان‌هایی مثل مولانا هستند. هرکسی که در قدرت است و نادیب است ضد بشریت است. و بشر باید بیدار بشود. بشر با مولانا بیدار می‌شود. یواش‌یواش به جایی خواهیم رسید، که امیدوارم شما برسید، من رسیدم به آن‌جا، من فکر کنم که مولانا می‌تواند جهان را نجات بدهد. یک اندکی از دانش مولانا را توانستیم در این برنامه بیان کنیم. و می‌بینید که چقدر به ما کمک می‌کند درست بفهمیم، درست ببینیم، هشیاری جسمی را و این عینک قلبی را یک لحظه بیرون بیاوریم با مرکز عدم حقیقت را ببینیم.



الآن صریحاً به ما می‌گوید که، این هشیاری جسمی درد ایجاد می‌کند. هشیاری جسمی توأم با درد، در فرد، در خانواده، در جامعه، به‌طور کلی در جمع بشریت، فقط به جهنم خواهد رسید، به تخریب خواهد رسید، به گشت و کشتار. ما باید هشیاری‌مان را هرچه سریع‌تر قبل از این‌که خودمان، خودمان را نابود بکنیم عوض کنیم.

شما نگاه کنید یک آدمی که، حالا چه مرد چه زن، چجوری خودش را نابود می‌کند؟! که در سی‌سالگی، چهل‌سالگی، می‌رسد به یک جایی که دیگر نمی‌تواند زندگی کند. از بس که غصه دارد، غم دارد، استرس دارد. خودش دارد برای خودش می‌کند. برای این‌که هشیاری جسمی را رها نمی‌کند! از این صریح‌تر نمی‌شود دیگر.

گفت تو، زآن سان که عکس دیگری ست

جمله احوالت، بجز هم عکس نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱)

خشم و ذوق هر دو عکس دیگران

شادی قواده و خشم عوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲)

آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟

که دهد او را به کینه زجر و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳)

قواده: پاندا، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
عوان: مأموران حکومتی

می‌گوید، حرف ما، «گفت تو» یعنی حرف‌هایی که می‌زنیم، احوال ما، حال ما یعنی، حال ما حال من ذهنی است، خشم ما، ذوق ما، همه انعکاس است. یعنی مال ذهن است، به‌وسیله ذهن تجربه می‌شود. و به‌وسیله ذهن تجربه کردن، یک چیز مصنوعی است.

برای همین تمثیل می‌زند می‌گوید، گفت تو انعکاس گفته‌های جمع است، تو از دیگران یاد گرفتی. این‌طوری نیست که فضا را باز می‌کنی یک فکری را خلق می‌کنی، گفت تو تقلید است. پس انعکاس گفتار جمع است، همان چیزهاست که یاد گرفتید از جامعه. احوالات هم دوباره عکس است. برای این‌که همین فکرها را می‌کنی، فکرها به جسمت اثر می‌کنند یک هیجانی به تو می‌دهند. بعضی هیجانات خوب است، حالت را خوب می‌کند بعضی‌ها



بد است. پس بنابراین به وسیلهٔ ذهنت تجربه می‌شود. خوب و بد دارد احوالت، هی خوب می‌شود بد می‌شود، خوب می‌شود بد می‌شود. بنابراین خشم و ذوق تو مصنوعی است.

و تمثیل می‌زند، می‌گوید، شادی تو شبیه شادی قواده است. قواده زنی بوده یا زنی ست، الان هم هست شاید، که یک مرد و یک زن را به هم می‌رساند که هم آغوشی کنند. به او می‌گویند چه؟ «پانداز». می‌رود با این خانم صحبت می‌کند با این آقا صحبت می‌کند یا شاید یک پولی می‌گیرد این وسط، ولی این‌ها وقتی ذوق می‌کنند و باهم می‌خوابند این خوشحال می‌شود.

خوب برای چه خوشحال می‌شوی؟! تو چکار می‌کنی این وسط؟! برای چه خوشحال می‌شوی؟! واقعاً من ذهنی برای چه خوشحال می‌شود؟!!

خشمش هم مانند خشم عوان است. یعنی مأموران حکومتی یکی را زجر می‌دهند. رئیس یک مأمور حکومتی به او می‌گوید برو این را شکنجه کن، می‌رود می‌اندازد زیر لگد و مشت و چوب و فلان، انگار مثلاً دشمن چندین ساله‌اش است! به او می‌گوید که، آن ضعیف به تو آخر چکار کرده که این قدر سخت می‌زنی؟! این کینه را از کجا آوردی؟! این کینه، عکس کینه‌ای است که رئیسش می‌گوید، فکر نمی‌کند، فکرش خلاق نیست. این آدم نیست اصلاً. یک ماشین است.

پس من ذهنی واقعاً این طوری است. آیا ممکن است که یک من ذهنی که در قدرت است و درد هدایتش می‌کند این قدر به درد برسد که یک کار خطرناکی بکند بر ضد بشریت؟ بله. در این جهان فقط هشیاری حضور است که قابل اعتماد است. واگر ما هشیاری حضور داشتیم این همه به هم دیگر شک نداشتیم، از هم نمی‌ترسیدم. اصلاً من ذهنی از من ذهنی می‌ترسد.

یعنی اگر با این هشیاری ما جلو برویم، نگاه کنید ما برای این که به هم اعتماد نداریم همه ما می‌خواهیم بمب اتم داشته باشیم! می‌گویند بازدارنده است! خوب بمب اتم را باید از بین ببرند، باید جمعش کنند. یک آدمی خشمگین بشود ممکن است ده میلیون نفر را یک جا بکشد. و انسان‌ها تندتند خشمگین می‌شوند، حال ندارند.

حال، دارد می‌گوید، حالش حال پلاستیکی است، زودی ممکن است به هم بخورد، آدم ممکن است خشمگین بشود. موقع خشم، شما مگر خشمگین نمی‌شوید؟ موقع خشم یک کارهایی می‌کنید، امروز هم داریم، بعد پشیمان می‌شوید.



به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

ستیزه: لجوج شدن، به عناد افتادن
قلاوز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما
مُرده: خاموش
کوز: گوژ، خمیده

و کوز یعنی خمیده. ستیزه یعنی لجوج شدن، به عناد افتادن. قلاوز: پیش‌رو. مرده در اینجا به معنی خاموش.

پس، می‌گوید که، در میان بیست نوازنده اگر یکی مخالف بزند همه راهشان را گم می‌کنند. وای به حال ما که همه‌مان مخالف می‌زنیم، همه‌مان من‌ذهنی داریم. یعنی اگر بیست نفر حاضر باشند و در آنجا بیست و یکمین نفر مخالف بزند آن‌ها دیگر نمی‌توانند باهم هماهنگ باشند. در روی زمین چقدر من‌ذهنی هست که آهنگشان کوک نیست با آهنگ خداوند؟ فضا باز نمی‌کنند. ما فضا را باز کنیم، کوک می‌کنیم خودمان را با زندگی.

پس بنابراین مثل آن قصه دوباره برمی‌گردیم به خودمان. نباید بگوییم که همه ساز مخالف می‌زنند، همه در ستیزه‌اند، از آرامش من، صلح من و فضاگشایی من چه می‌آید؟ ما باید چراغ خودمان را برافروزیم. هم فرداً هم گروه معنوی، در این گنج حضور ما گروه معنوی هستیم. اگر شما به این برنامه که مال مولاناست گوش می‌کنید عمل می‌کنید، بدانید که دارید اثر می‌گذارید.

«تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟» ما الآن نمی‌گوییم که همه کسانی که در قدرت هستند این‌ها من‌ذهنی دارند و تخریب می‌کنند، نه! ما هم باید سعی خودمان را بکنیم، هیچ چاره دیگری نداریم ما، چاره دیگری نداریم. تنها چاره این است که ما به جمع توجه نکنیم، بزرگان را بیاوریم نمایش بدهیم، بگوییم که ما



مولانا را داریم و این‌ها را می‌گویید، به جهان ارائه کنیم. ما یک نفر نیستیم هزار نفریم. یعنی یک شمع می‌تواند هزارتا شمع را روشن کند، هرکدام از آن شمع‌ها می‌تواند هزار شمع دیگر را روشن کنند.

یک چراغ روشن بهتر از هزار چراغ خاموش است، الآن یک چراغ روشن مولانا را داریم چقدر روشنی می‌اندازد؟! این چراغ را روشن کنیم، چراغ حافظ را روشن کنیم، چراغ فردوسی را روشن کنیم، چراغ برای خودمان روشن کنیم ببینیم، برای دنیا هم روشن کنیم.

و من می‌دانم که اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید و قانون جبران را انجام می‌دهید. قانون جبران را بگویم داخل پранت‌تر شما اگر به یک برنامه به‌طور کامل گوش نمی‌کنید، قانون جبران را انجام نمی‌دهید. اگر فقط نیم ساعت گوش می‌کنید، هر موقع وقت کردید گوش می‌کنید، شما متعهد نیستید، قانون جبران را انجام نمی‌دهید و اگر کمک مالی هم نمی‌کنید، واقعاً بی‌خود دارید گوش می‌کنید، پیشرفت نخواهید کرد، برای این‌که متعهد نیستید. تا متعهد نشوید، تا ننشینید بگویید من چه می‌خواهم؟ من تقلید را می‌گذارم کنار کاری ندارم جمع چکار می‌کند. من چراغ خودم را می‌خواهم روشن کنم، من می‌خواهم اثرگذار باشم.

و خواهید دید که زندگی از طریق شما چراغ پرنوری روشن می‌کند. شما هرکاری که از دست برمی‌آید براساس خودت، بکن. و روزبه‌روز که رویت زیباتر می‌شود، زکاتش را بده، روی معنویات را دارم می‌گویم.

اما این را هم بگویم راجع به همین ویدئویی که نشان دادم، مولانا می‌گوید که:

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبش چون جُنُبش کژدُم بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سر بکوب آن را که سرش این بُود
خُلُق و خوی مستمرش این بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خستن: آزردن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.



هرکسی با من ذهنی می‌جنبد، فضا را باز نمی‌کند از خرد زندگی استفاده کند، این آدم مخرب است و جنبشش، فکر کردنش، عمل کردنش شبیه جنبش عقرب است و عقرب دائماً نیش می‌زند.

نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است (ضرب‌المثل)

تخریب من ذهنی، ضرر زدن من ذهنی به خودش و به دیگران، به‌خاطر اقتضای هشیاری‌اش است و این دائماً کژ می‌رود مطابق قانون زندگی نمی‌رود. این طوری نیست که قانون جبران و قانون صبر و قوانین دیگر زندگی را زیر پا نگذارد، قانون قرین و... نه! کژرو است.

در شب ذهن کور است، زشت است، به هرکسی می‌رسد درد می‌دهد، زهرناک است. این‌ها توصیفات مولاناست از من ذهنی و پیشه او این است که اجسام پاک را نیش بزند، زخمی کند. شما نگاه کنید در این جنگ‌ها چه آدم‌هایی آواره می‌شوند، کشته می‌شوند، به آن‌ها تجاوز می‌شود، چه کسی می‌کند این کارها را؟ من ذهنی، عقرب.

می‌گوید سرش را بکوب. هرکسی باید سر من ذهنی‌اش را بکوبد، متلاشی کند، برای این‌که علاجش این است. تا من ذهنی از بین نرود زهرش را خواهد ریخت، دردش را خواهد ریخت. شما نمی‌خواهید که تا عمر دارید هم به خودتان لطمه بزنید، هم به هرکسی که می‌رسید. به بچه‌تان نصیحت می‌کنید، دارید نصیحتی می‌کنید که برود تخریب کند، نمی‌دانید! آگاه نیستید از این موضوع، فکر می‌کنید دارید خوبی می‌کنید.

امروز داریم در مثنوی، می‌گوید شخص فکر می‌کند خوبی می‌کند، دارد ضرر می‌زند، دارد زندگی‌اش را تباه می‌کند. با عینک من ذهنی به‌نظر می‌آید دارد نیکی می‌کند.

«خلق و خوی مستمر» من ذهنی تخریب است. تا این در ما متلاشی نشود و هرکسی مسئول از بین بردن من ذهنی خودش است، زهر خواهد ریخت. پس ما آگاه شدیم که اگر این فضا باز نشود خرد زندگی نیاید، ما سر زندگی را نداریم.

امروز اولین بیت غزل این بود که مرکز ما را او تصرف کرده. اگر او تصرف کرده، چرا تسلیم نمی‌شویم؟ اختیار را بدهیم دست او، هر لحظه فضاگشایی کنیم و از اتفاق این لحظه عقل نخواهیم، زندگی نخواهیم؛ یعنی هرچه که ذهنمان و حسمان نشان می‌دهد از آن زندگی نخواهیم، از این فضای گشوده‌شده نخواهیم که به ما عقل و زندگی بدهد. درضمن خستن یعنی آزردن، زخمی کردن.

انسان‌های پاک به وسیله من ذهنی، آزرده می‌شوند و الآن می‌گویند که:

خود صلاح اوست آن سرکوفتن

تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

واستان از دست دیوانه سلاح

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴)

چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

دست او را ورنه آرد صد گزند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵)

دیگر از این آشکارتر نمی‌شود. می‌گویند کوفتنِ سرِ من ذهنی به صرفِ خودش هم هست. چون ما اگر من ذهنی را نگه داریم و با عقلش عمل کنیم، زندگی نخواهیم کرد. دائماً به خودمان لطمه خواهیم زد تا این جان کوچکش از این تنِ شوم برهد. ما الآن جانمان کوچک است در من ذهنی، ما باید جانمان جانِ زندگی بشود.

و ما باید از دست دیوانه یعنی من ذهنی، سلاح و قدرت را در بیاوریم تا عدل و صلاح خداوند، خرد خداوند، از ما راضی بشود و اگر یک انسانِ من ذهنی سلاح دارد، قدرت دارد و عقل ندارد، که ندارد، باید دستش را ببندی! وگرنه هزار جور ضرر خواهد زد، توجه می‌کنید؟!

«**کرده حق ناموس را صد من حدید**» یعنی حیثیتِ بدلی من ذهنی، هزار من آهن است؛ یعنی این قدر سنگین است، خم نمی‌شود، کبر دارد. به هر کسی که تعظیم می‌کنند و او تعظیم را قبول می‌کند، خطرناک می‌شود، عقل ندارد او. سجده را قبول می‌کند به من سجده کنید، پس فرعون است، عقل فرعون به درد بشریت نمی‌خورد.

همین‌طور که ملاحظه فرمودید در ویدئو، عقل من ذهنی فقط جنگ ایجاد کرده. چطور شده که آخر ما در عرض چهار هزار و پانصد سال یک جهانی نتوانستیم درست کنیم که در آن آرامش باشد، فراوانی باشد، به هم‌دیگر کمک کنیم، درد نباشد، دردها را شفا بدهیم؟! چه اشکالی دارد در تمام نقاط جهان مردم شاد باشند؟! در آن محیطی که زندگی می‌کنند با هر عقیده‌ای، با هر دینی، و ما برویم آن‌ها را ببینیم دارند می‌رقصند، می‌زنند، خوش هستند، خوش‌بخت هستند، می‌خندند؛ این اشکالی دارد؟ برای من ذهنی بله!



و چطور است که ما در عرض چهارهزار و پانصد سال نتوانستیم این کار را بکنیم؟ برای این که فکر می‌کنیم عقل من ذهنی کار می‌کند. مولانا می‌گوید عقل من ذهنی کار نمی‌کند. قبل از این که رسوایی پیش بیاید، بوی ببخشید، گندش بالا بیاید، تو بیدار بشو!

در فرد ما و در جمع ما شیطان به جای امیرالمؤمنین نشسته، حالا ما چجوری می‌توانیم این موضوع را بفهمیم؟ باید خودمان را تعلیم و تربیت کنیم. باید خودمان را در معرض دانش بزرگان قرار بدهیم، بفهمیم، بشناسیم. آن قوت تمییز در ما بیدار بشود که بتوانیم خرافات را از حقیقت تشخیص بدهیم، که این خرافات است، این یکی، نه! اصل است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

شکل ۵ (مثلث همانش)

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)

شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



رسیدیم به بیت اول که من دوباره با این شکل‌ها [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، به‌طور خلاصه به شما توضیح بدهم و همین‌طور که می‌بینید تبدیل هشیاری جسمی که گفتیم عقلش کار نمی‌کند به هشیاری نظر یا حضور، مستلزم عدم کردن مرکز انسان و هر انسانی برای او برای مدتی‌ست یعنی مدت زمانی به‌اندازه دو، سه، چهار سال باید بگذرد که ما مرتب بتوانیم مرکز را عدم کنیم و زندگی به ما کمک کند تا این تمییز در مرکز ما، در دل ما به‌وجود بیاید که کی یک جسمی می‌آید عینک ما می‌شود و کی عدم مرکز ما می‌شود؟ کی فکر ما از مرکز عدم می‌آید؟ کی از یک همانندگی؟ و تمرین فضاگشایی کنیم. پس بنابراین تعهد به مرکز عدم و تکرار، تکرار در روز تا آن‌جا که ما می‌توانیم، هی فضاگشایی، فضاگشایی.

همین‌طور که بیت می‌گوید، می‌گوید که من کشیده می‌شوم از این حالت، یعنی ما مرکز را عدم می‌کنیم، ذهن ما را می‌کشد، الآن عدم است، لحظه بعد یک چیزی می‌آید مرکز ما می‌شود، و اگر دیدیم مرکزمان جسم شد، دوباره فضا را باز می‌کنیم و به یادمان می‌آوریم که ما از این چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد ما زندگی نمی‌خواهیم، چیزی نمی‌خواهیم.

این فضای گشوده‌شده است که باید به ما عقل بدهد، هدایت بدهد و راه‌حل از آن‌جا می‌آید و این هم بگویم که توجه کنید یک موقع شما اشتباه نکنید بگویید که اگر ما بیاییم این کار را بکنیم و من‌ذهنی را نگه داریم، کارها درست می‌شود، نمی‌شود. هرکسی باید فضا را باز کند و از آن‌جا فکر خلاق، خرد زندگی در او بیاید بالا و شخصاً بتواند کنترل و اداره زندگی خودش را به‌عهده بگیرد، نباید تقلید کند، نباید فکر دیگران را بگیرد مال خودش بکند.

درست است که ما می‌توانیم «حزم» داشته باشیم، «حزم یا دوراندیشی» یعنی این‌که اگر ما هنوز نمی‌توانیم فضا را باز کنیم، می‌توانیم به‌وسیله ابیات مولانا دیومان را در شیشه نگه داریم، به خودمان لطمه نزنیم، یعنی فکری که از مرکز همانندگی می‌آید را انجام ندهیم، توجه می‌کنید؟ برای همین می‌گویم این ابیات را شما بخوانید و حفظ بشوید، به‌موقع به‌دردتان می‌خورد.

پس ما باید تبدیل بشویم، برای تبدیل، باید متعهد بشویم به مرکز عدم ولی مرکز عدم نخواهد ماند، الآن عدم است، لحظه بعد یک چیزی می‌آید مرکز ما، دوباره فضا را باز می‌کنیم و ناامید نمی‌شویم. الآن از این بیت می‌فهمیم که او در مرکز ما نشسته و می‌خواهد به ما کمک کند. همین‌که ما طالب باشیم و التهاب داشته باشیم، بخوایم، می‌شود.

اما این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد که وقتی می‌آییم به این جهان، چیزهای مهم زندگی را که پدر و مادرمان می‌گویند مهم هستند، یعنی آن نقطه‌چین‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و از طریق عینک آن‌ها می‌بینیم، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به‌وجود می‌آید و همین‌طور توجه می‌کنیم که داریم همانندگی می‌شویم یا حس هویت تزریق می‌کنیم، مرکز جدید پیدا می‌کنیم. درواقع به‌وسیله همان چیزهایی که حس هویت تزریق کردیم به آن‌ها و این‌ها شده‌اند عینک ما، پس هرلحظه ما خوب‌بود می‌کنیم که الآن وضع همانندگی‌مان خوب است یا بد است و همین‌طور مقاومت یعنی این‌که این چیزها برای ما مهم هستند. چرا؟ برای این‌که ما با آن‌ها کار داریم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم.

پس یک تعریف مقاومت این است که هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، ما از آن یک چیزی می‌خواهیم که مربوط به زندگی هست، مثلاً حس امنیت می‌خواهیم، عقل می‌خواهیم، هدایت می‌خواهیم. الآن فهمیدیم که نه نباید بخواهیم، بلکه فضا را باید باز کنیم، مرکز ما عدم بشود. [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]

پس شما ذهنتان هرچه که الآن نشان می‌دهد مثل یک مهمانی است، هر اتفاقی می‌افتد، برای این است که شما فضا باز کنید، مرکز را عدم کنید. نه این‌که از آن چیزی که الآن آمده در ذهنتان، از آن یک چیزی بخواهید، اگر از آن یک چیزی بخواهید، دارید مقاومت می‌کنید. پس مثل این‌که شما می‌گویید هر اتفاقی در زندگی من در این لحظه می‌افتد برای من مهم نیست، برای من فضاگشایی مهم است. تازه آن فضای گشوده شده است که یک عینک دید حقیقی به من می‌دهد.

پس اگر ما مرکزمان عدم بشود و بلافاصله ما متوجه می‌شویم که در ما یک خاصیتی به نام صبر و خاصیت دیگری به نام شکر به وجود آمده. یعنی این مرکز عدم ما و جنس زندگی ما، قدر این هشیاری را می‌داند. به عبارت دیگر جنس خدا، قدر خدا را می‌داند، یعنی خدا قدر خودش را می‌داند. وقتی جنس او می‌شویم، ما هم قدر خودمان را و ارزش خودمان را می‌دانیم و ارزش این عینک جدید را هشیاری جدید را می‌فهمیم و ما متوجه می‌شویم که صبر، مربوط به «قضا» و «کن‌فکان» است، مربوط به ما نیست. همان‌طور که یک درخت را می‌کاریم، یک مدتی طول می‌کشد این به ما سیب بدهد، این، کار روی خودمان هم که مرتب با تعهد و تمیز صورت می‌گیرد، این باید صبر بکنیم نتیجه بدهد.

اما یک چیز دیگری هم خودش را به ما نشان می‌دهد که امروز با آن کار داریم و یکی از ابیات غزل با کلمه «روزه» به اصطلاح مطرح کرده، «پرهیز» است. پرهیز یعنی نگه‌داشتن مرکز عدم و پرهیز از این‌که مرکز، یک جسم بشود. اصل معنی‌اش این است، پرهیز. پرهیز این نیست که ما محروم بشویم، از آن چیزهایی که در این جهان است محروم بشویم. مولانا می‌گوید که:

سایه و نور بایدت، هر دو به هم، ز من شینو
سر بینه و دراز شو پیش درخت اتقوا
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

این اصطلاح «اتقوا» که مواظب باشید، پرهیز کنید، خویشتن‌داری کنید، از این جور معنی‌ها به معنی بترسید و پرهیز کنید، محروم باشید، نیست. این طوری نیست که من نشستم این‌جا می‌گویم پرهیز، حالا من هفتادوپنج شش سالم است، شما بگویید که شما زندگی‌تان را کرده‌اید، الآن شما می‌گویید که نه غذا بخوریم نه علاقه به سکس داشته باشیم، نه خانه بخریم، نه پول‌دار بشویم، نه مسافرت برویم، نه. پرهیز به این معنی نیست.

برای همین می‌گوید که «سایه و نور بایدت»، هم باید از این جهان منتفع بشوی، هم باید تن داشته باشی، هم باید از این چیزهایی که در این جهان هست شما لذت ببرید، استفاده کنید. اما با هشیاری حضور، یک هشیاری در این‌جا ما را اداره می‌کند و به اصطلاح هماهنگ می‌کند کارها را، توازن ایجاد می‌کند، بِلنس (Balance) ایجاد می‌کند به کلام انگلیسی و آن



مرکز عدم است. مرکز عدم می‌گوید بله، تو تن هم داری، این چیزها را نیاز داری، تو سر من ذهنی را بینه و دراز شو زیر درخت «تقوا»، یعنی مرکز را عدم کن، هر کاری می‌خواهی بکن، توجه می‌کنید.

پس «خواهم که روم زینجا»، من اگر سرکشی کنم، بخواهم پرهیز را زیر پا بگذارم، پایم را می‌کشی. ما شبیه این هستیم که یک مادری نشسته این‌جا، یک طنابی هم بسته به پای بچه‌اش، بچه‌اش را ول کرده، می‌گوید حالا برو از هر جهتی، ولی می‌بیند که دارد می‌رود خودش را بیندازد به استخر یا مثلاً یک جای خطرناک، با این طناب می‌کشد می‌آورد، ولی طناب را وقتی می‌کشد، پایش را درد می‌آورد. تمام دردهای ما به این علت است که دور می‌شویم از این مرکز عدم.

اما ما متوجه هستیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که وقتی پایمان را می‌کشد و مرکز ما را در تصرف خودش گرفته، در عین حال زندگی یا خداوند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌خواهد به ما توجه کند، در این لحظه توجه دارد و دارد ما را از همانیدگی‌هایمان جذب می‌کند، به شرطی که ما خود او را ستایش کنیم نه آن چیزهایی را که ذهنمان نشان می‌دهد. اگر کسی چیزهایی را که ذهنش نشان می‌دهد به او، از باور گرفته، نمی‌داند مکان‌ها گرفته، زمان‌ها گرفته، بگذارد مرکزش همانیده بشود [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و آن‌ها را ستایش کند دارد بت‌پرستی می‌کند، بنابراین از عنایت و جذبۀ زندگی محروم می‌شود. پس:

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی دل را بربودستی، در دل بنشستستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

بارها گفتیم که اگر او در دل ما نشسته، دیگر الآن کاملاً قبول داریم که او دل ما را تصرف کرده، و امروز هم من گفتم هر کاری که می‌کنیم او می‌کند، حتی این حس‌های ما. منتها عقل من ذهنی رها نمی‌کند ما را، ما الآن می‌فهمیم که عقل من ذهنی به درد نمی‌خورد. حالا اگر شما هرچه زودتر در زندگی قبول کنید که عقل من ذهنی شما را سرخورده و ناامید خواهد کرد و به جایی نخواهید رسید.

و در غزل گفته شما هرچه که می‌خواهی به دست بیاوری در این جهان، هر دیگی پختی، هر چیزی را که فکر کردی به آن برسی و از آن استفاده کنی، من درست می‌کنم، یعنی زندگی می‌گوید. بگذار من درست کنم، تو نمی‌توانی. یعنی تو با من ذهنی نمی‌توانی.

پس شما که جوان هستید باید بدانید، وقت را تلف نکنید که بروید ده سال، بیست سال، در یک مسیری، ممکن است موفقیت‌های مالی به دست بیاورید، مادی به دست بیاورید، ولی زندگی نمی‌توانید به دست بیاورید. خوب این را هم فهمیدیم. پس مرکز عدم، هر لحظه عنایت و توجه زندگی به ما می‌رسد و «جز عنایت که گشاید چشم را»، غیر از این‌که ما مرکز را عدم

کنیم، عنایت ایزدی برسد، هیچ چیزی این چشم عدم ما را باز نمی‌کند، یعنی ماده را، پرده را از جلوی چشم ما بر نمی‌دارد و ما می‌دانیم او دائماً جذب می‌کند ما را از این همانیدگی‌ها این را هم فهمیدیم.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که شکل بسیار مهمی است. می‌بینید که، اگر کسی درحالی‌که مرکز انسان را خداوند تصرف کرده بخواهد به زور از دستش برود و جدا بشود و دائماً این همانیدگی‌ها را بگذارد و به درد توجه نکند و دائماً قضاوت و مقاومت کند به آن امید که عقل من ذهنی و هشیاری جسمی به او کمک خواهد کرد، بالاخره به زندگی خواهد رسید، این‌ها یواش‌یواش خواهیم دید که این شخص موانع ذهنی ایجاد می‌کند که چرا زندگی نمی‌تواند بکند؟

بعضی‌ها ده‌ها مانع در ذهنشان دارند که این‌ها باید حل بشوند تا زندگی‌شان شروع بشود و آن‌ها هیچ موقع حل نمی‌شوند، برای آن‌که آن‌ها را من ذهنی درست کرده و از آن‌ها قوت می‌گیرد و دائماً مسئله ایجاد می‌کنند. مسئله‌سازی یکی از خاصیت‌های هشیاری جسمی است، این را یاد بگیرید. شما نگویند که من این کتاب را بخوانم دیگر مسئله نمی‌سازم، امکان ندارد شما در زندگی‌تان مسئله درست نکنید. می‌بینید در خانواده به این سادگی یک زن، یک شوهر، دوتا بچه، ما چقدر مسئله ایجاد می‌کنیم. ما نمی‌کنیم، من ذهنی ایجاد می‌کند و مسئله ایجاد می‌شود ما به درد بیفتیم تا بفهمیم که نباید مسئله ایجاد کنیم. ولی اگر بفهمیم که وقتی مرکز ما همانیده است ما مسئله ایجاد خواهیم کرد، فوراً فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضای گشوده‌شده را می‌گذاریم مرکزمان، وقتی زن و شوهر فضا باز کنند، بیانشان دعوا نمی‌شود، می‌گوید شما حرف نزنید من حرف بزنم.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

می‌گویند شما گوش هستید من زبان، خداوند می‌گوید من زبان هستم شما گوش و شما حرف نزنید، درست است؟ بنابراین دردهای من‌ذهنی و مسائل و دشمن‌سازی‌اش، شما دشمن‌سازی‌اش را در این ویدئو به صورت جمعی دیده‌اید. به صورت جمعی ما دشمن داریم، چون ما همان‌گونه هستیم با باورهای مثلاً مذهبی، یک مذهب دیگر دشمن ماست. برای چه دشمن ما است؟ در جهان دوتا چیز وجود دارد، هشیاری حضور، هشیاری من‌ذهنی. دشمن نداریم، این هشیاری من‌ذهنی دائماً باید تبدیل بشود. تمام سعی و کوشش همه بشرها، از هر نژاد، از هر رنگ، از هر دین، باید در این جهت باشد که هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری حضور بشود.

هر روز تعداد زیادی آدم‌ها تبدیل بشوند، تبدیل بشوند، تبدیل بشوند، نه این‌که آقا دین تو این است من بدم می‌آید، اصلاً تو کافر هستی. این یعنی چه؟ از یک ماده ما را درست کرده، همه ما را، جنس خودش. گفته می‌روید آن‌جا هشیاری جسمی ایجاد می‌کنید. هشیاری جسمی موقت است، مبدا با عینک هشیاری جسمی دشمن درست کنید براساس تفاوت باورها، نکنید این کار را. امروز ما آیه‌های قرآن داریم بخوانیم در این مورد.

بنابراین فهمیدیم این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را که او پای ما گرفته، می‌کشد و اگر به دردهایی که ایجاد می‌شود ما توجه نکنیم در این صورت وارد افسانه من‌ذهنی می‌شویم و زندگی‌مان خراب می‌شود و افسانه من‌ذهنی در جهان بسیار متداول است.

تقریباً بیشتر انسان‌های کره زمین از جنس افسانه من‌ذهنی هستند و شما دیدید ویدئو را، ویدئو را رهبران سیاسی جهان به اصطلاح جنگ‌ها را ایجاد کرده‌اند. جنگ را یک نفر نمی‌تواند بکند، باید صدها نفر، در قدیم هزاران نفر جمع می‌شدند جنگ می‌کردند و پس بنابراین این سه‌هزار نفر، چهارهزار نفر، عقلشان نمی‌رسیده که جنگ نکنند، جنگ می‌کردند و جنگ کردند، الآن هم می‌کنند.

پس افسانه من‌ذهنی عقلش نمی‌رسد. آیا روشن است برای شما؟ در شخص شما این موضوع روشن است؟ مولانا امروز این را روشن خواهد کرد. اگر روشن باشد فوراً ما می‌رویم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوییم حالا که او پای ما را می‌کشد، مرکز ما را تصرف کرده، ما هشیارانه سعی می‌کنیم مرکز را عدم کنیم. مرکز را عدم می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، می‌بینیم که صبر و شکر و پرهیز به ما کمک می‌کند این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنیم، هر لحظه را این‌طوری بیاوش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا و ذوق آفرینش یا ذوق زندگی در ما بیدار می‌شود که ضلع سمت راست مستطیل هست، این حقیقت وجودی انسان هست. این راه را ادامه می‌دهیم تا به طور کلی خداوند به طور کامل در درون ما مستقر بشود و هیچ همانندگی نماند.



و اجازه بدهید چند بیت بخوانیم راجع به همین بیت اول که می‌گوید که پای ما را می‌کشد، «پایم بگرفتستی» «دل را بربودستی، در دل پششتستی» شما از کجا می‌فهمید که در دل نشسته و هشیاری جسمی کار نمی‌کند؟ از این بیت:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از خودش که ما هستیم که زنده هست و تمام مرکز ما را درست کرده، حقیقتاً او هست، ما به‌زور می‌خواهیم یک جسم بگذاریم و درد می‌کشیم، از زنده بودن خودش مردگی من‌ذهنی ما را بیرون می‌کند دائماً، دائماً می‌خواهد پاک کند.

برای همین نفس زنده، من‌ذهنی، دائماً به خودش لطمه می‌زند و به دیگران لطمه می‌زند، یعنی ما از صبح شروع می‌کنیم به‌عنوان افسانه من‌ذهنی هم به خودمان و هم به دیگران لطمه می‌زنیم، ضرر می‌زنیم، این را دارد می‌گوید.

وقتی ما به خودمان و به دیگران لطمه می‌زنیم، به این بچه‌هایمان که این قدر دوست داریم لطمه می‌زنیم، نمی‌خواهیم این سؤال را بکنیم که چرا این کار را می‌کنیم؟ نمی‌خواهیم مرکز را عدم کنیم و هشیارانه با زندگی همکاری کنیم؟ چرا دیگر نمی‌خواهیم قبول کنیم که هشیاری جسمی که این‌همه لطمه به من و دیگران می‌زند هشیاری اصلی من نیست؟ دیگر در من که چهل، پنجاه سالم است، گفت بوی بدش بالا آمده، بوی بدش چه چیزی است؟ بوی دردهای من، بوی استرس من، بوی ناله‌های من، شکایت من.

خیلی از من‌های ذهنی بوی بد می‌دهند، بوی ناله می‌دهند، بوی گریه می‌دهند، بوی احوال خراب می‌دهند. آخر این جایم درد می‌کند، آخر حوصله ندارم، آخر حالم گرفته شده، نمی‌توانم خودم را بکشم، دیگر نمی‌توانم زندگی کنم، این‌همه فشار زندگی. چرا قبول نمی‌کنی که هشیاری جسمی و عینک همانندگی‌ها کار نمی‌کند؟ چرا قبول نمی‌کنی دردی که حمل می‌کنی خودت درست کردی؟ باید در شفای خودت بکوشی؟ برای این کار ناله فایده ندارد، ناله درد را زیاد می‌کند، باید فضا را باز کنی، باید خداوند این را شفا بدهد و از فضاگشایی شما و مرکز کردن عدم این درد تو کم خواهد شد، کم خواهد شد، کم خواهد شد، بالاخره به صفر خواهد رسید و این بیت:

بُعد تو مرگیست با درد و نکال خاصه بُعدی که بُود بُعد الوصال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

نکال: عقوبت، کیفر

بُعد یعنی دوری. دوری تو مرگ است، عذاب است، با درد و بدبختی، یعنی این‌که ما الآن در ذهن هستیم و مرکز ما هماننده هست و از آن خاصیتی که، از آن زندگی که مرکز ما را اشغال کرده دور هستیم به‌زور، این شبیه مرگ است.



«خاصه بُعدی» بُعد یعنی جدایی، دوری، دوری که بعد از وصال باشد. ما وصال اولیه داشته‌ایم، ما قبل از این‌که وارد این جهان بشویم با خداوند ملاقات کرده‌ایم، روز الست که ما از جنس او هستیم پس آن همانیدگی با زندگی، الست بوده، کِشت اولیه بوده است.

آمده‌ایم چند صباحی کشت ثانویه، این همانیدگی‌ها را روی آن کاشته‌ایم و این‌ها هی خشک می‌شوند و این‌ها هی آفلند می‌گذرند، ما متوجه نیستیم که این‌ها را اصلاً جارو کنیم بیندازیم دور، بگذاریم آن کشت اولیه رشد کند. پس ما می‌فهمیم که بُعد او بُعد از وصال شبیه مرگ است، کیفر است، عذاب است، نمی‌خواهیم و:

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵۹)

واقعاً دل اصلی ما اگر فضا را باز کنیم، می‌بینیم که شوق او را دارد، شوق آن را دارد که همان هشیاری اولیه بشود، سر عشق تو را دارد و من می‌خواهم واقعاً الآن رُخ من فرسوده شده از غم، ولی این رُخ من که من ذهنی پوشانده می‌خواهم رنگ عشق بگیرد، حقیقت این است. حقیقت این است که ما عاشق زندگی هستیم، ما می‌خواهیم خود اصلی‌مان بشویم ولی حرص ما، چسبانده ما را به چیزهای این‌جهانی؛ یعنی عشق ما و چسبیدن ما به چیزهای این‌جهانی یک چسبیدن مصنوعی است که درد دارد.

ما الآن هشیار می‌شویم که این حرصی که من دارم به این‌ور مال آن‌ور است، توجه می‌کنید؟ که هشیاری اصلی من، وجود اصلی من، جنس اصلی من به آن‌ور دارد که می‌خواهد خودش بشود. خودش هم، خود زندگی است. و

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی می‌خندد عشق بر ثبات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

در این جهان، ما هر فکری را که با آن همانیده شدیم، فکر باور بوده، فکر پول بوده، فکر نمی‌دانم مسافرت بوده، فکر یک کسی بوده، آن را گرفتیم برحسب آن زندگی کردیم، آن جهت را رفتیم، به بلا رسید، چرا؟! برای این‌که او یعنی زندگی که درون ما را به تصرف کشیده، اِشغال کرده، می‌خواهد بکشد ما را به بی‌جهات. اصل ما بی‌جهات است، یعنی در مرکز ما



چیزی نمی‌تواند باشد که ما جهت او را بگیریم برویم، با آن همانیده بشویم، برحسب آن زندگی کنیم، دور آن بگردیم، نه! ما بی‌جهت هستیم، دور بی‌جهت می‌گردیم، یعنی این فضای گشوده‌شده که از جنس هیچ‌چیز نیست.

و ما قول داده بودیم که خاموش باشیم، ذهن را خاموش کنیم تا در جهات نرویم، چون ذهن خاموش نباشد، در هر لحظه در جهتی می‌رود. چند بار ما به خودمان آنصورتاً یادآوری می‌کنیم قول می‌دهیم که خاموش نگه داریم اما نمی‌کنیم. خاموش شدن با فضاگشایی و چیزی نخواستن از آن جهت به‌دست می‌آید که عمل نمی‌کنیم.

«می‌خندد عشق بر ثبات»، به این قول و قرار و ثبات تو و پایداری تو، عشق می‌خندد، یعنی خداوند می‌خندد. به این تعهد ما، به این کوشش ما، در غزل می‌گوید که وقتی او می‌بیند ما شور و شوق و طلب داریم، می‌گوید حالا! حالا که خودت فهمیدی به این جهت باید بیایی و مهم‌تر از این برای تو کاری نیست، من راهی را به تو نشان می‌دهم که تا حالا نرفته‌ای! در غزل هست.

ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)

ماهیان، انسان‌هایی هستند رفته‌اند فضای یکتایی، مثل ماهی شنا می‌کنند. خداوند نمی‌گذارد این‌ها بیرون بروند، فوراً برمی‌گرداند داخل. اما کسانی که من‌ذهنی دارند و از طریق همانندگی‌ها می‌بینند و اصرار دارند بروند به جهان، هیچ طلبی ندارند، حتی دردها هم بیدارشان نمی‌کند، در این‌صورت بحر، دریا، نمی‌گذارد داخل بیایند. یک مرغ خانگی که در خشکی زندگی می‌کند، هیچ موقع نمی‌پرد به دریا، ماهی هم به خشکی نمی‌آید. «ماهی» نماد انسانی است که فضا را گشوده و بی‌نهایت گشوده و از جنس زندگی شده. «خاکی» کسی است که مقاومت می‌کند و در افسانه من‌ذهنی‌اش است. با افسانه من‌ذهنی وارد بحر یکتایی نمی‌توانیم بشویم.

این همان قصه‌ای است که یک خواجه‌ای، یک آقایی، یک خدمت‌کاری دارد به نام سنقر، می‌گوید بردار وسایل را برویم حمام، و در راه حمام به اصطلاح سنقر همان خدمت‌کار می‌گوید که اجازه بده من در این مسجد نماز را بخوانم و در واقع حمام نماز شست‌وشو است که ما دائماً باید شست‌وشو بدهیم از همانندگی‌ها، سنقر کسی است که ماهی است در خدمت زندگی است، این خواجه که من‌ذهنی است فعلاً اداره می‌کند با عقل من‌ذهنی، همان ارباب است که بیرون ایستاده.

سنقر می‌رود مسجد نماز بخواند هی نمی‌آید بیرون، هی منتظر می‌شود، منتظر می‌شود، می‌بیند نمی‌آید بیرون، می‌گوید پس چرا نمی‌آیی؟! می‌گوید نمی‌گذارند بیایم بیرون، می‌گوید چه کسی نمی‌گذارد؟! مسجد که کسی نمانده! می‌گوید آن کسی که تو را نمی‌گذارد بیایی داخل، من هم نمی‌گذارد بیایم بیرون. پس از این نتیجه می‌گیریم درحالی‌که دائماً در حال شست‌وشو هستیم، شست‌وشو از همانندگی‌ها و عشق این کار را داریم، ما نقش سنقر را داریم نه نقش من‌ذهنی را. من‌ذهنی مرتب



می‌خواهد بکشد ما را، شما نمی‌روید. من ذهنی می‌گویند چرا نمی‌آیی بیرون؟! چرا نمی‌آیی بروی بیرون؟! می‌گویم نمی‌گذارند بیایم بیرون! برای همین می‌گویند که ماهیان وقتی فضا را باز می‌کنند آن‌جا، دیگر هرچقدر هم تحریک بکنند شما را، نمی‌روید بیرون.

چه من ذهنی خودتان، چه من ذهنی‌های بیرون، بکشند نمی‌روید بیرون، می‌شود بیت اول. ما می‌گوییم ما را تحریک می‌کنند، من را خشمگین می‌کنند، من را می‌ترسانند، من واکنش نشان می‌دهم، در تمام این‌ها موش می‌دزد و شما می‌روید به ذهن. باید ببینید چجوری کشیده می‌شوید؟! برای همین پرهیز از آدم‌هایی که شما را به ذهن می‌کشند خوب است اولش، مفید است.

این بیت قانون است. اگر شما کوشش کنید ماهی بشوید، خواهید دید که خداوند نمی‌گذارد از دریا بروید بیرون، می‌بینید که دارد می‌کشد. همین‌که می‌روید بیرون، یک دردی ایجاد می‌کنید، فوراً برمی‌گردید. می‌فهمید که چون از دریا و از این فضای گشوده‌شده بیرون رفتید، کار خراب شد. اما آن خاکی، آن کسی که با من ذهنی‌اش زندگی می‌کند، با تمام دردهایش هم زندگی می‌کند، هرروز به خودش و دیگران ضرر می‌زند، نمی‌فهمد، و این حال خراب را به حساب شانس و دشمنان و دیگران می‌اندازد و خودش هیچ مسئولیتی به عهده نمی‌گیرد و این غلط است.

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بود معنیِ قد جَفَّ الْقَلَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل من ذهنی است. پس هر دردی پیش می‌آید ما فضا را باز می‌کنیم، می‌خواهیم ببینیم این درد برای چه پیش آمد؟ چه پیغامی برای من دارد؟! چه همانیدگی در مرکز بود؟! چرا من واکنش نشان دادم به این آدم که این حرف را زد؟! نکند از آن جنس در من هم هست؟! آن جنس کجای من هم هست؟! آن درد در کجای من هم هست؟! آن دارد ولی من هم دارم!!

چون که غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

این‌ها همه مربوط به بیت اول است. می‌گویند من می‌روم، تو پایم را می‌کشی. همه این بیت‌ها نشان می‌دهند که هشپاری جسمی کار نمی‌کند. وقتی با هشپاری جسمی و با دردهایمان درد ایجاد می‌کنیم، غم ایجاد می‌کنیم، باید توبه کنیم معذرت بخواهیم، چرا؟ در آن موقع حتماً یک کاری می‌کنیم، یک مرکزی داریم که به امر خداوند این غم آمده، کار کن، فضا را باز کن، هشپار باش، تمیز داشته باش.

از کرم دان این که می ترسندت تا به مُلک ایمنی بنشاندت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)

این که بعضی موقع ها غم می آید و ما می ترسیم، این کرم خداوند است که ما بفهمیم کار غلطی کردیم. وقتی آن شناسایی را داشتیم که مرکز ما الآن مادی شده که این طور حال من خراب شد یا در مرکزمان درد بوده که به این درد واکنش نشان دادم، می فهمیم که اتفاق این لحظه افتاده برای بیداری من، ترسیدم برای بیداری خودم، پس این کرم خداوند است، می خواهد فضا را باز کنم ایمنی خودش را به من بدهد. یادتان باشد یکی از این خاصیت هایی که ما از زندگی می گیریم ایمنی است، یعنی حس امنیت است.

هله ای دل به سما رو، به چراگاه خدا رو به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

یعنی ای دل من و ای تمام مراکز انسانی در جهان، فضا را باز کن این آسمان درونت را درست کن. «هله ای دل به سما رو» سما یعنی آسمان، فضا را باز کن، از این چراگاه خدا بچر، از فضای گشوده شده. مدتی این همانیدگی ها در مرکزت بود، از این همانیدگی ها چریدی، تأیید و تشویق و نمی دانم حس وجود داشتن و قدردانی و توجه و این ها را از مردم گرفتی در چراگاه حیوانات. یعنی آن جا چراگاه حیوانات است، چریدن از همانیدگی ها چراگاه حیوانات است. چند مدتی چریدیم ما شاید ده سال کافی بوده، بعضی از ما شصت سال است می چریم، هنوز نفهمیدیم که نباید از همانیدگی ها بچریم.

تو طمعت را، امیدت را بگذار به این فضای گشوده شده، به خداوند، که به او امید نداری. ببینید با هشیاری جسمی تمام امید ما برای پیدا کردن زندگی و خوشبختی از همانیدگی هاست، این را هشیاری جسمی نشان می دهد، غلط است این. هشیاری جسمی به ما می گوید خوشبختی و تمام چیزهایی که زندگی از آن می بارد، در آن چیزهایی است که ما می بینیم، می توانیم با ذهنمان تجسم کنیم، این غلط است.

می گوید تو امیدت را بگذار به آن چیزی که تا حالا امید نداشتی، برای این که این چیزهای اولی تو را ناامید کردند. رفتیم دنبال پول درد ایجاد شد، رفتیم یک نفر را گذاشتیم در مرکزمان همانیده شدیم او جدا شد رفت ما عذاب کشیدیم، رفتیم مستغلات و ساختمان و زمین و این جور چیزها را گذاشتیم، علم را گذاشتیم، مقاممان را گذاشتیم، دوست را گذاشتیم، فرزند را گذاشتیم، همسرمان را گذاشتیم، همه درد دادند. حالا که ناامید شدیم، پس فضا را باز کن، امید به آن چیزی



بگذار که تا حالا امید نداشتی. یعنی باعث شرمندگی است این همه خدا خدا می‌کنیم ما، به خداوند امید نداریم. اگر داشتیم که در مرکزمان اجسام را نمی‌گذاشتیم، در مرکزمان پول را نمی‌گذاشتیم، ما به پول امیدواریم که به ما زندگی بدهد، نه خداوند، و این غلط است. البته می‌دانیم که هشیاری جسمی با عینک همانندگی این طوری نشان می‌دهد.

باز هم عرض می‌کنم، سرمایه من‌ذهنی، یعنی آن دیدید که شرکت‌ها آخسر این خط را می‌کشند می‌گویند آقا این قدر سود کردیم، و من‌ذهنی هم خط را می‌کشد می‌گوید، این قدر درد به وجود آوردم.

فرض کن که من‌ذهنی آخر سال است، تازه آخر سال بود دیگر، آخر سال بیاید بنشیند بگوید که خوب امسال چقدر سود کردیم؟ خوب حساب می‌کند کجاها جنگ بوده، چقدر درد ایجاد کردم؟ اگر بتواند یک واحدی پیدا کند که درد را بسنجد، می‌گوید خیلی خوب، این قدر مثلاً کیلو درد ایجاد کردم، این سود ما بوده است. اگر نتوانسته باشد جنگ ایجاد کند و تخریب ایجاد کند، آوارگی ایجاد کند، شیطان ناامید می‌شود، آقا یک سود نکردیم امسال، بیچاره شدیم.

اگر ما می‌توانستیم مولانا را در جهان پخش کنیم، هرکسی مراقبه می‌کرد، مراقب رفتار خودش بود، «انقوا» را رعایت می‌کرد، «انصتوا» را رعایت می‌کرد، فقط روی خودش کار می‌کرد، شیطان ناامید می‌شد. آخ پس یک سال کار می‌کنم آخسر از جیب می‌خورم، هیچ چیز گیرم نمی‌آید. پیش هرکسی می‌روم می‌گویم جنگ کن، وارد هر خانواده‌ای می‌شوم می‌گویم شما بیاید با هم امشب دعوا بکنید، می‌بینم نمی‌کنند این‌ها، این‌ها فضاگشایی می‌کنند، بیچاره شدم دیگر، دارم ورشکست می‌شوم.

و ما می‌توانیم شیطان را ورشکست کنیم، از این‌که نتواند درد ایجاد کند. شما خودتان در خانواده اگر بگویید من امسال، خوب سال جدید است، تا آخر سال، نمی‌خواهم بین من و همسر دعوا بشود، خواهید دید که سود شیطان از شما می‌شود صفر. صفر، ناامید می‌شود.

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

آن شبَه‌ش دُر گردد و او یَم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

شَبَه: شَبَه یا شَبَق، نوعی سنگ سیاه و بَرّاق
یَم: دریا

یَم یعنی دریا، شَبَه در این‌جا به معنی شَبَق، یعنی نوعی سنگ سیاه است و، یعنی من‌ذهنی. خوشا به حال آن صوفی، که رزق من‌ذهنی‌اش کم بشود. یعنی خوشا به حال شما که بگویید که آن چیزی که غذای من‌ذهنی است، مخصوصاً درد، من نمی‌خواهم، و این کم بشود، شما اعتراض نکنید. خوشا به حال شما اگر یک روزی از همانندگی‌ها چیزی نخواهید، و این سنگ بی‌ارزشی که ما فکر می‌کنیم خیلی ارزش دارد، یعنی من‌ذهنی، این هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری حضور بشود، یعنی دُر بشود، و شما فضا را باز کنید دریا بشوید. آن موقع چه می‌آید؟ آن جرای خاص.



ز آن جرای خاص هر که آگاه شد او سزای قرب و اجری‌گاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

ز آن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

پس بداند که خطایی رفته است که سمن‌زار رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

جرا: نفقه، موجب، مستمری
اجری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی
نقصان: کمی، کاستی، زیان
سمن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سمن روید.

جرا یعنی موجب، مستمری. اجری‌گاه در اینجا پیشگاه الهی، یعنی محل رزق حضور یا غذایی که آدم از زندگی می‌گیرد. نقصان: کمی. سمن‌زار: باغ یاسمن، جایی که سمن می‌روید، در اینجا منظور فضای یکتایی است.

می‌گوید که اگر کسی تبدیل به دریا بشود، یعنی درونش باز بشود، بی‌نهایت باز بشود، از خداوند غذا می‌گیرد، نور می‌گیرد، شادی می‌گیرد، شادی بی‌سبب می‌گیرد، آرامش می‌گیرد، خرد می‌گیرد، حس امنیت می‌گیرد، حس هدایت می‌گیرد، قدرت عمل می‌گیرد، ذوق زندگی می‌گیرد، عشق می‌گیرد، خلایقیت می‌گیرد، توانایی فضاگشایی می‌گیرد، این‌ها «جرای خاص» هستند.

فضا باز بشود غذا از آن‌ور می‌آید، آن شخص شایسته «قرب» می‌شود، شایسته یکی شدن با خداوند می‌شود و در واقع انبار غذاهای معنوی می‌شود، «اجری‌گاه» می‌شود. و اگر کسی فضا را باز کرده باشد و با آن غذا آشنا باشد، وقتی فضا را می‌بندد و آن غذا کم می‌شود، یک دفعه وقتی کم می‌شود جانش شروع می‌کند لرزیدن، غذای اصلی رفت! آن موقع متوجه می‌شود که خطا کرده است. خطایش هم این است که، یک جسم را آورده به مرکزش و آن بصیرت از بین رفته، با عینک این جسم می‌بیند، و می‌فهمد که یاسمن‌زار و گلستانِ رضا، که هر لحظه فضا باز می‌کنم و راضی‌ام، از بین رفته، آشفته شده‌است.

«سمن‌زارِ رضا» یعنی این‌که من این لحظه فضا باز می‌کنم و ذهن من هر چه نشان می‌دهد، یعنی وضعیت این لحظه، از آن چیزی نمی‌خواهم، پس مهم نیست وقتی مهم می‌شود، «سمن‌زارِ رضا» آشفته می‌شود. معنی‌اش این نیست که ما کار نکنیم، در جهان مادی چیزی ایجاد نکنیم، روی پای خودمان نایستیم، پول درنیاوریم، حرفه یاد نگیریم، کارایی نداشته باشیم،



نه، اتفاقاً وقتی که انسان خلاق می‌شود، فکرهای خوب می‌کند، در جهاتی می‌رود منتها به این جهات، خرد زندگی می‌ریزد، عشق زندگی می‌ریزد، غذای آن‌وری می‌ریزد، ذوق زندگی می‌ریزد، آدم در این جهت خلاق می‌شود.

و خوب پس در ابیات بالا دیدیم که اگر شما واقعاً فضا را باز کنید، با آن غذا آشنا بشوید، بلافاصله وقتی منقبض می‌شوید یا آدم‌هایی پیش شما می‌آیند از طریق «قرین»، حالتان گرفته می‌شود، فوراً می‌فهمید، می‌فهمید که دارید اشتباه می‌کنید، برمی‌گردید اشتباه خودتان را اصلاح می‌کنید. همین‌طور این ابیات:

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیدااست چه بیند
حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کاو راست نهادست وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

توجه کنید هم‌ا‌ش داریم این صحبت را می‌کنیم که، تدبیر من‌ذهنی به جایی نمی‌رسد. ویدئوی جنگ‌ها را دیدید، عقل جمع بشریت همین بوده است. الان هم درست دقت کنید خواهید دید که، جنگ‌های آشکار و نهان در این جهان وجود دارد.

ما با تدبیر من‌ذهنی فقط فریب‌کاری و حقه‌بازی بلدیم. چون همانندگی‌ها منبع فکر ما هستند، درد انگیزه فکر ما است. بنابراین می‌گویید بنده تدبیر می‌کند و نمی‌داند که تقدیرش که از فضای گشوده‌شده می‌آید، چیست؟ وقتی بنده فضا را ببندد و تدبیر کند، ما می‌فهمیم که تدبیر بنده با من‌ذهنی به‌هیچ‌وجه شبیه تقدیر خداوند، یعنی «قضا و کُن‌فکان» نیست. ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که فضا را باز کنیم، آن خریدی که تمام کائنات را اداره می‌کند ما را اداره بکند.

آن مال «قضا و کُن‌فکان» است، شما هر لحظه باید جا باز کنید برای «قضا و کُن‌فکان». می‌گویید بنده بیندیشد، معلوم است چه می‌بیند، حيله می‌کند. یعنی برحسب همانندگی‌ها می‌اندیشد و می‌خواهد همانندگی‌هایش را زیاد کند، همانندگی‌ها در مرکزاند، اما خدایی نمی‌تواند بکند.

نمی‌داند «قضا و کُن‌فکان» چیست. تدبیر می‌کند، دو قدم می‌گذارد، بعد از دو قدم، دیگر راه را گم می‌کند. حواس‌هست دو قدم، که چکار می‌کنم ولی بعدش معلوم نیست کجاها می‌کشد.



«گامی دو چنان آید کاو راست نهادست»، راستش هم تطبیق می‌دهد با یک چیزی در بیرون، که به نظر می‌آید درست است. یعنی برحسب باوری که حالا از مولانا گرفته یا مثلاً از یک جای دیگر گرفته، می‌گوید حالا من این کار را می‌کنم، دو قدم می‌رود اما بعداً راه را گم می‌کند.

«وانگاه که داند» یعنی چه کسی می‌داند که کجاها می‌کشاند؟ فقط خدا می‌داند. پس ما از این لحظه به بعد فضا را باز می‌کنیم و تدبیرمان را می‌دهیم به دست زندگی. بعد می‌گوید:

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن کاین مملکت از ملک الموت رهاند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

استیزه: ستیزه، مقاومتِ درونی
مَلِکُ الْمَوْتِ: عزرائیل

ستیزه مکن! اصلاً کار عقل من ذهنی ستیزه است. دوتا من ذهنی که با هم صحبت می‌کنند این برحسب باورها و همانیگی‌های خودش صحبت می‌کند، آن یکی هم همین‌طور. دائماً با هم دیگر در تضاداند. اگر هردو فضا را باز می‌کردند، از هردو زندگی صحبت می‌کرد، زندگی هماهنگ بود.

می‌گوید با من ذهنی با هم صحبت نکنید، فضا را باز کنید برحسب عشق صحبت کنید. این مملکت است که ما را از مرگ در ذهن، حتی عزرائیل، چون هرکسی که در این جهان فضا را باز می‌کند و از جنس خداوند می‌شود دیگر عزرائیل نمی‌تواند او را بکشد. چون قبل از این که عزرائیل می‌آید، مرده رفته. نسبت به ذهن و تن و این‌ها مرده‌است. نقل کرده‌است. عزرائیل کدام جانش را می‌خواهد بگیرد؟ جان اصلی‌اش روی خودش است. جان ما در جنس الست ماست، جان اصلی‌مان. این جانی که در ذهن و این‌ها هست، این یک چیز سطحی است.

پس بنابراین از دوجور مرگ ما می‌رهیم، مرگ در من ذهنی و مرگ موقع مُردن. و آیا مولانا هم مثل ما می‌میرد ما تا مرگ نزدیک می‌شود زهره ترک می‌شویم؟ یا نه اتفاقاً مرگ را جشن می‌داند؟ یعنی از این جهان دیگر کوچ می‌کند. برای این که قبل از این که برود به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده. زنده شده واقعاً! اصلاً برای همین آمدیم.

ما که نمی‌میریم که! با مرگ جسمی که نمی‌میریم. خدا کند قبل از مرگ جسمی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده باشیم. کسی که در این لحظه ابدی مستقر شده، زنده جاوید است، از مرگ جسمی‌اش که نمی‌ترسد که!

مولانا خودش می‌گوید دیگر، می‌گوید من، «حبس از کجا، من از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟» یعنی این ذهن، این جهان حبس است. «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام» من به خاطر می‌گویم شما این‌جا مانده‌ام، در چاه. من پرواز می‌کنم می‌روم دلم هم می‌خواهد می‌آیم زمین با شما صحبت کنم. این صحبت‌ها را می‌کند و این صحبت‌ها حقیقی است. و همین‌طور،



گودش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بندهای واقف است می‌فرماید: «هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کارِ تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.»

زندگی که مرکز ما را تصرف کرده، می‌خواهد که ما فضا را باز کنیم و او را در مرکزمان حس کنیم و دیگر به ذهن نرویم. و از این‌که ما هی فضا را باز می‌کنیم و او را حس می‌کنیم در مرکزمان دوباره جسم را می‌آوریم، این کار ناپسند را که ما می‌کنیم، به ما می‌گوید که، من رحمتم پُر است، من می‌خواهم به تو کمک کنم. ولی تو می‌آیی پیش من فوراً از پیش من می‌روی! هشیارانه نمی‌توانی با من باشی.

شما این «رُدُّوا لَعَادُوا» را که از آیه قرآن است، یاد بگیرید. یعنی این‌که انسان فضا را باز می‌کند، مرکز را عدم می‌کند، دوباره یک جسم را می‌گذارد به‌جای عدم می‌گذارد، می‌رود به ذهن. این کار درست نیست.

یعنی خداوند می‌گوید که، کار تو «رُدُّوا لَعَادُوا» است برمی‌گردی به ذهن زندگی را از جهان جست‌وجو می‌کنی از من نمی‌خواهی! و در این توبه و میثاق که از جنس من هستی، که می‌گویی من هستی، فهمیدی، در این سست هستی. در برگشت از جهان پیش من و در پیش من ماندن، تو سست هستی، تو تعهد نداری به این کار. و واقعاً هم ما تعهد نداریم. پس بنابراین؛

رُدُّوا لَعَادُوا یعنی اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، باز گردند.

ما از چه نهی شده‌ایم؟ ما از این نهی شدیم که چیز مادی را که ذهنمان نشان می‌دهد، در مرکزمان نگذاریم. اگر بگذاریم یعنی به این جهان بازگشتیم. تمام شد رفت. و، البته این آیه قرآن است:

«بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُحْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۖ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند. و البته ایشان‌اند دروغ‌زنان.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

«بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود،» که الآن برای شما آشکار شد حتی، در این غزل و با این بیت‌ها، که شما نمی‌توانید چیز مادی را در مرکزتان بگذارید او مرکز شما را تصرف کرده.

«و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند،» یعنی اگر یک‌دفعه مرکزتان مادی بشود، دوباره برمی‌گردید به مرکز عدم؟ یا نه؟

«دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند. و البته ایشان‌اند دروغ‌زنان.» یعنی ما این چیزها را الآن می‌فهمیم که می‌گوییم مرکز ما باید عدم بشود، چیز مادی نباید مرکز ما بشود، واقعاً عمل می‌کنیم؟ یا فقط حرفش را می‌زنیم؟

و همین‌طور،

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

از زبان زندگی و خداوند به ما گفته می‌شود، من این به کار تو نگاه نمی‌کنم، من دائماً می‌خواهم به تو کمک کنم. و این رحمت من، بخشش من، فضل من، لطف من، عنایت من پُر است، و می‌خواهم به تو بدهم. و من، من نیستم که به تو ضرر می‌زنم. این خاصیت برگشت ما به جهان است که به ما لطمه می‌زند و نمی‌گذارد از رحمت ایزدی برخوردار بشویم. و بیت اول هم همین را می‌گوید. این‌ها مربوط به بیت اول است.

می‌گوید که، ما باید بفهمیم او مرکز ما را تصرف کرده و می‌خواهد کمک کند به ما، ولی ما اصرار داریم یک چیز فکری مادی را در مرکزمان بگذاریم و به‌جای این‌که با عدم ببینیم و او را ببینیم، با او یکی بشویم، یعنی فضاگشایی کنیم، ما مرتب از طریق عینک همانندگی‌ها می‌بینیم.

و امروز چندمین بار است من دارم تکرار می‌کنم که با توجه به این‌که مایهٔ من ذهنی درد است و درد وقتی در مرکز ما باشد هشیاری ما می‌آید پایین، ما به‌طور خودکار می‌رویم به‌سوی درد. هم این درد را زیاد می‌کنیم؛ برای این‌که درد را زیاد کنیم باید اوقات تلخی کنیم، جنگ کنیم، ستیزه کنیم و آن موقع مقاومت و قضاوت ما با آن دید بیشتر می‌شود.

پس وقتی ما درد داریم، بهتر است برویم یک جایی قایم بشویم، بیرون نیاییم و خلوت کنیم تا دردمان فروکش کند. هی مرتب فضاگشایی کنیم، دردمان را بیرون ندهیم. یعنی به‌خاطر این‌که دردمان بالا آمده نرویم با یکی دعا کنیم. دیدید که درد ما بالا می‌آید فوراً با پدرمان، مادرمان، همسرمان، بچه‌مان دعا می‌کنیم. همین‌که درد ما می‌آید بالا می‌بینیم که یک حالت سیاهی روی ما نشست، انگار یک چیزی می‌خواهد تمام کنترل فکرها را ما را به درد بگیرد، آن فضای دردمند آمده بالا. ما باید مواظب باشیم. مثل این‌که مار یکی را بگزد، نباید بدود دنبال مار، مار را بکشد تا این زهر در تمام بدنش جاری بشود! نه، باید بایستد آن‌جا را ببندد زهر را یک‌جوری بیاورد بیرون. وقتی هم درد می‌آید بالا، ما باید همان کار را بکنیم. نباید بگذاریم درد ما به جهان پخش بشود.

هرچقدر قدرت ما و مقام ما بالا باشد، درد ما که بالا می‌آید ممکن است پخش بشود و جهان را خراب بکند. و ما هم می‌دانیم که اگر دردمان هشیاری را بیاورد پایین و ما هشیاری جسمی‌مان همراه با درد قوی‌تر بشود، از رحمت محروم



می‌شویم. این همان «رُدُّوْا لِعَادُوْا» است. درد می‌تواند ما را بکشاند به جهان. برای همین می‌گوییم که مواظب دردمان باشیم. همین‌طور،

«...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«...و رحمت من (حق تعالی) همه اشیا را فرا گرفته است ...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶)

این را می‌دانید دیگر. نه تنها به ما، همه چیز را دربر گرفته است. و همین‌طور،

چون خیالی در دلت آمد، نشست هر کجا که می‌گریزی با تو است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴)

اگر خیال از جنس جسم باشد، یعنی هشیاری جسمی باشد هر جا بروی با تو هست. اگر از جنس حضور باشد، هر جا بروی با تو هست. پس ما خیال جسمی را تبدیل به خیال حضور می‌کنیم. مولانا هردو را با خیال بعضی موقع‌ها نشان می‌دهد.

شما می‌دانید اگر خیال توأم با درد به‌عنوان هشیاری جسمی در مرکز شما نشسته، فرق نمی‌کند از ایران بروید استرالیا، از آن‌جا بیایید آمریکا، از آن‌جا بروید فرانسه، همه‌اش با شما هست این درد. و دائماً پخش می‌کنید. به خودتان و دیگران لطمه می‌زنید.

حالا اگر در همان‌جا که هستید فضا را باز کنید، تمام دردهایتان شفا پیدا کند، از جنس حضور بشوید، هر جا بروید باز هم با شما هست. این دفعه خیر می‌برید. هر جا می‌روید برکت شما جاری می‌شود، به هر کسی و هر چیزی که می‌بینید. و

آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۷)

فرمان مُر: حکم تلخ، منظور حکم قاطع است.

به بیت اول می‌خورد. «شتربان سیه» «با شتر» یعنی انسانی که من‌ذهنی دارد. سوار شتر شده. با حکم «مُر» خداوند می‌کشد به سمت خودش. یعنی این بیت را این‌طوری معنی کنید شما. حکم مُر؛ حکم مُر یعنی تلخ، حکم تلخ، حکم قاطع.

بیت اول می‌گوید چه؟ بیت اول می‌گوید من مرکز شما را تصرف کردم، پایتان را گرفتم، هیچ‌جا نمی‌توانی بروی. اگر بروی درد می‌کشی. اگر یکی رفته باشد، دور شده باشد، مثل آن مادر که طناب را می‌کشد و پای بچه‌اش درد می‌گیرد باید بیاید دیگر، چاره ندارد.

پس با «فرمان مُر» منتها این دفعه «فرمان مُر» ممکن است با درد همراه باشد. خیلی از دردها که اسمش «رَبِيبُ الْمُنُون» است ما را بیدار می‌کند، اگر بکند.

البته خیلی مواقعها ما شکایت می‌کنیم، خداوند را ملامت می‌کنیم که چرا این بلاها را سر من آوردی؟ ولی حکم تلخ این است که شما به‌زور باید پیش او برگردانده بشوید. و همین‌طور،

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد چو فروشدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

این حالت سازنده و زیبا و پسندیده‌اش است. که شما چیزهای مادی این جهان را آزموده‌اید، از آن زندگی خواسته‌اید، به شما زندگی نداده، و آمدید فضا را باز می‌کنید می‌بینید فضا هرچه بیشتر گشوده می‌شود، می‌بینید که این از آن چیزهای مادی خیلی بهتر است.

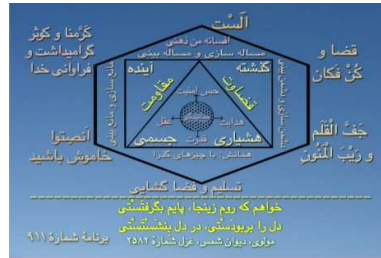
و وقتی واقعاً فضا باز می‌شود و وسیع‌تر می‌شود، می‌بینید که دیگر قشنگ‌تر و زیباتر و بهتر و مفیدتر از گوهر حضور و هشیاری نظر چیز دیگری نیست. «فروشدم به دریا» مثل ماهی رفتن به دریای یکتایی، متوجه شدم که بهتر از این‌جا جای دیگری نیست. ما باید آن‌جا شنا کنیم و از آن‌جا بیرون نیاییم برویم ذهن. بعضی مواقعها از آن‌جا خیر و عشق و نیکی را بیاوریم، خلاقیت را بیاوریم، به این جهان بریزیم، دوباره برگردیم برویم به آن‌جا. ذهن جای زندگی ما نیست.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب همین‌طور که می‌دانید این شکل‌ها [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] را هم من هر دفعه به شما توضیح می‌دهم، رسیدیم به بیت اول:

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی
دل را بر بودستی، در دل بنشستستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

و شما می‌دانید اگر کسی متوجه این باشد [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، یک دفعه متوجه می‌شود که فراوانی آمد به زندگی‌اش، فراوانی را به همه روا می‌دارد، هشیاری‌اش عوض شد و به یک هشیاری با پختگی بیشتری رسید، ارزش خودش را فهمید، آدم راستین شد، تعهد می‌کند و عمل می‌کند، خودش را با دیگران مقایسه نمی‌کند. و وقتی که همانندگی‌ها را گذاشته بود [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و متوجه خداوند در مرکزش نبود، در این صورت کمیابی‌اندیش بود، و بالغ نبود، عقلش بستگی به این همانندگی‌ها داشت و بنابراین به مقایسه دست می‌زد، ارزش خودش را نمی‌دانست، ارزش خودش را تقلیل داده بود به این ارزش اجسام.

پس رسیدیم به این شش ضلعی‌ها [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. این شش ضلعی‌ها را من هر دفعه توضیح می‌دهم، به امید این‌که شما توجه کنید با بیت اول و یک نگاهی به وضعیت خودتان ببینید، نگاهی بیندازید به وضعیت خودتان، ببینید که آیا در حال پیشرفت هستید یا نه؟



اگر شما مرکزتان عدم است [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) در این صورت اقرار به «آلست» دارید، به کشت اولیه دارید، و فهمیده‌اید که همانندگی‌های بعدی روی کشت اول است، این‌ها را باید بکنید بیندازید دور، و همین‌طور این کندن‌ها را هم «قضا و کُنْ فکان» انجام می‌دهد، پس بنابراین از جنس زندگی می‌شوید با مرکز عدم و این جنس را نگه می‌دارید.

«قضا و کُنْ فکان» اتفاقات را به وجود می‌آورد و شما اطراف اتفاقات فضاگشایی می‌کنید و نیروی شفا بخش و شکوفایی زندگی شما را شکوفا می‌کند، «جَفَّ الْقَلَمُ» هر لحظه برای شما کار می‌کند، خداوند با قَلَمِ صُنْعِش زندگی بیرون و درون شما را در این لحظه ترسیم می‌کند و خوب ترسیم می‌کند، خِرَدِ زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد و در بیرون نتیجه کارهایتان بسیار نیک است، شادی بخش است.

در حالی که در شکل قبلی [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزتان همانیده هست و قضاوت و مقاوت دارید، فکرهایتان از همانندگی‌ها سرچشمه می‌گیرد، در این صورت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتان از این جسم‌ها می‌آید، و شما قضاوت می‌کنید، به قضاوت خداوند و نیروی شکوفایی او اصلاً توجه ندارید، از جنس آلست نیستید، اتفاقات بد می‌آفتد و قلم زندگی همان انعکاس مرکز خرابتان را در بیرون به شما نشان می‌دهد و محصولات شما در بیرون بسیار بد و دردزا است، تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسید، ذهنتان دائماً حرف می‌زند و از بی‌نهایت و ابدیت خداوند بی‌نصیب هستید. در حالی که وقتی مرکزتان عدم است [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، یواش‌یواش با فضاگشایی حرکت می‌کنید به سوی بی‌نهایت و ابدیت خداوند، روز به روز که فضا را گشوده‌تر می‌کنید زندگی‌تان بهتر می‌شود و هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید و مرکزتان عدم است، خواهید دید که ذهنتان خاموش است، و خاموش کردن ذهن یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های انسان معنوی است، برای این‌که آن موقع خداوند از طریق ما حرف می‌زند.

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی
دل را بر بودستی، در دل بنشستستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

فهمیدیم این بیت را به نظرم. و بیت دوم هست:

سر سُخرهٔ سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد
زان مه که نمودستی، زان راز که گفتستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

سُخره: مسخره، زبون، مقهور



پس می‌بینیم که «سر» ما یعنی عقل ما مقهور عشق می‌شود، در تصرف عشق درمی‌آید، کی؟ در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی شما دیگر عملاً فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، فکرهای شما که قبلاً از همانیدگی‌ها می‌آمد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)], الآن از فضای گشوده شده می‌آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], بنابراین عقل شما، «سر» شما، در «سُخره» و در تصرف عشق درمی‌آید. قبلاً که همانیدگی‌ها و دید آن‌ها به شما ابزار می‌داد، هم عقل می‌داد هم پا می‌داد، الآن متوجه می‌شوید که سر و پا ندارید، نمی‌دانید، و باید از زندگی کمک بگیرید و بلد نیستید.

جز خضوع و بندگی و اضطراب

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

وقتی مرکز عدم است و مرکز ما با فضاگشایی در تصرف او است، تصرف عشق است، متوجه می‌شویم که ما بلد نیستیم، و آن حالت خوبی است، باید زندگی به ما یاد بدهد با فضاگشایی، و اگر فضا نمی‌توانیم باز کنیم، این آرام بودن و فضاگشایی و صبر کردن و حزم، حزم مثلاً ابیات مولانا را حفظ کردیم، یکی‌اش را می‌خوانیم به ما کمک می‌کند چکار کنیم، استدلال می‌کنیم. ما می‌دانیم مثلاً هیجانان مخرب مثل خشم، ترس، این‌ها مال من‌ذهنی است، وقتی می‌آید بالا، حزم و «اتقوا»، می‌گوید مواظب باش.

«سر سُخره سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد، ز آن مه که نمودستی»، کدام ماه را نموده؟ همین فضای گشوده شده، خودش را نشان داده به ما. فضا را باز کنید متوجه می‌شوید که او آن‌جا است، می‌خواهد کمک کند. همین‌که ذهن را خاموش می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که کمک‌ها می‌آید، می‌دانید. قبلاً هم فکر می‌کردید می‌دانید، کار نمی‌کرد. الآن این‌طوری که می‌دانید، از طریق فضاگشایی، این کار می‌کند. و تو راه‌حل‌ها و رازها را به من می‌گویی. یک راز برای من فاش شده، شما می‌گویید به‌عنوان انسان، که این عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند، این موقت بوده.

من، شما می‌گویید یعنی، من انسان از طریق درد کشیدن و سختی کشیدن به این‌جا رسیدم، لزومی نداشت این‌قدر درد بکشیم، یکی می‌توانست در ده‌سالگی به من بگوید که این عقل کار نمی‌کند، دنبالش را نگیر، یک آدم دیگر را نیاور به مرکزت، بیچاره می‌شوی، همانیده نشو، عاشق شو، فضا را باز کن، از جنس زندگی بشو، زندگی را در مرکز یکی دیگر ببین، با این زندگی عاشق زندگی او بشو. اگر عاشق یک نفر شدی، او هم از طریق زندگی برگرداند این عشق را، این عشق واقعی است.

وگرنه با من‌ذهنی عاشق تصویر یکی بشوی، تصویر تو عاشق تصویر یکی شده، این بدبخت می‌کند تو را. اگر در ده‌سالگی می‌گفتند، به ما می‌فهماندند، ما یک آدم دیگر را به مرکزمان نمی‌آوردیم این همه زجر بکشیم، درد بکشیم تا بالاخره بفهمیم نباید بیاوریم اگر فهمیدیم که نباید جایگزین کنیم. یک همانیدگی را از ما می‌کشند بیرون با عذاب، فوراً یکی دیگر را به سر



جایش می‌گذاریم، برای این‌که می‌گوییم «من ترمیم می‌کنم، خوب بگیرند من یکی دیگر می‌گذارم». یکی دیگر بگذار، دوباره درد بکش، این را گرفتند که تو بفهمی نگذاری.

چه کسی گرفته؟ «قضا» و «کن‌فکان» گرفته. مقدار زیادی از دعوای ما، دردهای ما، به وسیله «قضا» و «کن‌فکان» است، که ما بفهمیم این طرز رابطه تصویر ذهنی با تصویر ذهنی درست نیست، عقل من ذهنی همراه با درد کار نمی‌کند، نمی‌توانیم ما یکی دیگر را زیر سلطه بگیریم، کنترل کنیم، نصیحت کنیم، راه یاد بدهیم با من ذهنی‌مان و به او ضرر بزنیم.

ما الآن این راز را فهمیدیم که اگر یکی دیگر را با من ذهنی نصیحت می‌کنیم، داریم او را منحرف می‌کنیم. ما نمی‌توانیم کسی دیگر را نصیحت کنیم، یا بگوییم تقلید کن از من، من هر کاری می‌کنم تو هم همین کار را بکن وگرنه چماق آمد، عین من باید بکنی، همین باورهای من را باید داشته باشی، همین کارهای من را باید بکنی، این کور کردن انسان‌هاست.

انسان یک آتش‌فشان معناست، هر انسانی، یعنی در هر انسانی خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش و خلاقیت خودش و عشق خودش و فضل خودش زنده بشود و از طریق او تمام این چیزها را به جهان بفرستد، حالا ما آمدیم بگوییم بیا از من تقلید کن، هر کاری که من می‌کنم تو بکن. یعنی یک من ذهنی درست کن، با هر چیزی که من همانیده شدم همانیده بشو و عین آن‌ها را بگذار مرکزت، عین من فکر کن، یعنی کور کردن انسان. نتیجه‌اش همین جنگ‌هاست و بلاهاست که ما تجربه می‌کنیم. این بیت:

جز خضوع و بندگی و اضطراب

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

غیر از فروتنی، غیر از «بندگی»، «بندگی» یعنی فضاگشایی و عدم توجه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، که می‌گوید براساس آن من می‌دانم، و «اضطراب»، بی‌چارگی، که من نمی‌توانم، من به‌عنوان من ذهنی و انسان نمی‌توانم، تو به من کمک کن. ممکن است بعضی نسخه‌ها اعتذار باشد، آن هم عذرخواهی، آن هم درست درمی‌آید و عذرخواهی که من بندگی و خضوع را از دست دادم، هر لحظه به‌عنوان من ذهنی آدمم بالا، معذرت می‌خواهم، به چه کسی می‌گوییم؟ به زندگی، به خداوند. در حضرت خداوند، غیر از خضوع و بندگی و اضطراب، چیز دیگری ارزش ندارد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



پای را بر بست و گفتا: گو شوم در خم چو گانش، غلطان می‌روم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۵)

چوگان: چوب بلندی است که سر آن خمیده است و با آن گویِ مخصوصی را می‌زنند.

آیا ما می‌توانیم مرکز همانندگی را که به ما دست و پا می‌داد، ابزار می‌داد، می‌گفتیم بلدیم، این کار را بکنم به حضور می‌رسم، آن را ببندیم و گرد بشویم مثل گوی، مثل توپ و در خم چوگان خداوند یا «کن فکان» قرار بگیریم.

یعنی شما فضا را باز می‌کنید، می‌گویید از طریق فضای گشوده‌شده زندگی من را هدایت کند، من را با ضربات چوگانش پیش ببرد. می‌توانید این کار را بکنید؟ چون در غزل می‌گوید «دل من بی‌سروسامان شده» شما می‌توانید دلتان را بی‌سروسامان بکنید؟

گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸)

گوی شدن، گرد شدن یعنی دست و پا را جمع کردن، یعنی اضطرار، واقعاً فضاگشایی و این تلقین به خود و این درد که من نمی‌دانم، این دانش ذهنی به‌درد نمی‌خورد، همه این‌ها برمی‌گردد به این‌که بشر فکر کرده این دانش ذهنی براساس همانندگی‌ها مخصوصاً باورها که باورها متفاوت هستند، به‌درد می‌خورد.

بشر از اول زندگی‌اش دنبال مدینه فاضله بوده یعنی یک شهری یک جهانی بسازد پُر از آرامش پُر از عشق، پُر از زندگی، منتها لحظه‌به‌لحظه به‌طور جمعی از طریق من‌ذهنی عمل کرده و وسیله رسیدن به آن شهر یعنی مدینه فاضله، وسیله هدف را فاسد کرده‌است.

آدم‌ها آمدند از طریق جمعی با کشتن یک سری آدم‌های دیگر که پاک کنند به خیال خودشان دیگر همه چیز صاف بشود و دیگر کفری نماند و ناخالصی نماند، یک عده‌ای را کشتند تا جهان بهتری درست کنند، بعد متوجه شدند جهان بدتر شد. به‌جای این‌که فضا را باز کنند مرکز خودشان را درست کنند، خرد زندگی از طریق آن‌ها صحبت کند، با دردهای من‌ذهنیشان فکر کردند و جهان را درست کردند، جهان الان این شده‌است.



هزاران جنگ جنگیده شده و ما گوی می‌شویم، می‌گوییم نمی‌دانیم و فضا را باز می‌کنیم بر پهلوی صدق راستی می‌گردیم. به حقه‌بازی من‌ذهنی و به زرنگیش که من می‌دانم، بلام، از تو بیشتر می‌دانم و به قیاسش تن در نمی‌دهیم.

می‌گذاریم زندگی ما را به پهلوی صدق، غلط‌غلطان با چوگان عشق پیش ببرد. این‌ها را می‌توانید شما عمل کنید، اصلاً هم ما می‌توانیم تصمیم بگیریم دروغ نگوییم، ابداً، هیچ دروغی موجه نیست، به‌هیچ‌وجه، توجه می‌کنید؟ صادق باشیم، راستین باشیم، هرچور که هستیم باشیم، برای این‌که نظر مردم که اصلاً مهم نیست. ما می‌فهمیم که خوش‌بختی و بدبختی ما بستگی به میزان فضل زندگی، خرد زندگی و کار آن در زندگی ما دارد.

این‌که مردم بگویند به ما شما دانشمند هستید، بلد هستید، کار شما خوب است که کار ما خوب نمی‌شود که، بارها دیدیم که مردم گفتند خوشا به حالتان که زندگی عالی دارید، می‌گوییم آه نمی‌داند در درون من چه خبر است، من بدبختترین آدم روی زمین هستم.

«بر پهلوی صدق بگرد غلط غلطان» بگذار او بزند یعنی با او یکی بشو برو جلو، هی یکی بشو برو جلو، این با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

صوفیی از فقر چون در غم شود

عین آن غم دایه و مطعم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶)

زانکه جنت از مکاره رسته است

رحم، قسم عاجزی اشکسته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷)

مطعم: غذا، خوردنی

مکاره: سختی، ناخوشی و هر آنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار آید.

مطعم یعنی غذا، خوردنی. مکاره: سختی و همین‌طور که می‌دانید این یک حدیث است که البته مثل این‌که این‌جا نیست. بارها خواندیم دیگر که، این حدیث که «بهشت در سختی‌ها پیچیده شده و جهنم در شهوات» یعنی راحتی‌های ذهنی، هرچیزی که برای من‌ذهنی راحت است و حرص دارد به آن‌ها جهنم در آن‌ها پیچیده شده و هرچیزی که برای ذهن سخت است، جدا شدن از همانندگی‌ها سخت است، بهشت در آن پیچیده شده.



می‌گوید صوفی‌ای که، یعنی شما، وقتی من‌ذهنی را کوچک می‌کند و از جهان بیرون چیزی نمی‌خواهد در غم هشیارانه برود، عین آن غم، عین آن درد، عین آن منظور، عین آن کار دایه‌اش می‌شود، چون فضا را باز می‌کند و از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چیزی نمی‌خواهد.

پس فضای گشوده‌شده هم دایه‌اش می‌شود که پرورشش می‌دهد، هم غذایش می‌شود. برای این‌که بهشت از سختی‌ها رسته، همین الآن گفتم و رحم پیش کسی می‌آید که عاجز است و به‌وسیله ابزارهای من‌ذهنی‌اش نمی‌گوید من می‌توانم. عاجز شکسته است.

یعنی شما براساس من‌ذهنی‌تان و ابزارهایی که او نشان می‌دهد بلند نمی‌شوید می‌گویید من بدم و خودتان را نمایش بدهید، آن موقع رحم زندگی و مردم پیش شما می‌آید.

برپر به پَرِ روزه، زین گنبد پیروزه ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

روزه در این‌جا به معنی پرهیز است، «إِتْقَا» و واقعاً در این‌جا روزه را شما نباید حالت ظاهری آن را بگیرید که روز گرسنه باشید و شب حرص غذا بزنید و «به پَرِ روزه» همین پرهیزی است که در این شکل‌ها می‌آید، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این شکل می‌بینید شکر، صبر و پرهیز می‌آید و اصطلاح «إِتْقَا» به این می‌خورد که امروز درباره‌اش صحبت خواهیم کرد، بیشتر صحبت خواهیم کرد.

پس «برپر به پَرِ روزه» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی پَرِ پرهیز را به‌کار ببر و می‌دانید من‌ذهنی پرهیز ندارد. پرهیز را نمی‌شناسد. من‌ذهنی قدرشناسی و شکر را هم نمی‌شناسد. دائماً طلب‌کار است و تمیز ندارد که چقدر خوب است، چه چیزی دارد، شکر یعنی چه؟ صبر یعنی چه؟ دائماً عجله دارد به این همانی‌گی‌ها برسد، آن‌ها را زیاد کند.

پس «برپر به پَرِ روزه» یعنی فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بگذار هشیاری عدم و نظر به تو خاصیت پرهیز را بدهد. از این «گنبد پیروزه»، گنبد پیروزه را این افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. فضای ذهن را می‌گوید «گنبد پیروزه»، پیروزه یعنی آبی‌رنگ یعنی آسمانی که می‌بینی به‌وسیله حس‌هایت.



ای کسی که در این عشق [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای رسیدن به این خیلی شبها را نخفتی، بعضی از ما واقعاً زحمت می‌کشیم، وقت می‌گذاریم. الآن مولانا به ما می‌گوید که آیا پرهیز را به‌کار می‌گیری؟ مواظب هستی؟ مثلاً آیا ما مواظب هستیم که عیب نبینیم، عیب‌جویی نکنیم؟ عیب مردم را نگوییم، غیبت نکنیم؟ قضاوت نکنیم؟

پرهیز از قضاوت، ما می‌توانیم پرهیز کنیم از این‌که یک چیزی بیاید مرکزمان، همان‌دگی جدید. می‌توانیم وقتی یک چیزی ما را می‌کشد در بیرون و اصرار دارد بیاید مرکز ما، نگذاریم بیاید و هشپاری‌مان را نگه داریم، نگذاریم برود این توجه ما؟

چیزهایی در بیرون می‌خواهند توجه زنده ما را ببلعند، می‌توانیم جلویش را بگیریم نرود، این پرهیز است و «إِتَّقُوا» یعنی مواظب باش. امروز صحبت می‌کنیم که این پرهیز، «إِتَّقُوا» و با مواظبت روی زمین راه‌رفتن و باز شدن چشم عدم انسان که گفتیم، می‌گوید که:

جز عنایت که گشاید چشم را؟

جز محبت که نشاند خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

شفا یافتن دردهای ما، این‌که ما کار بی‌حاصل نکنیم، جهد بی‌توفیق «جهد بی‌توفیق خود کس را مباد»، این‌که کسانی که در روی زمین با پرهیز و آرامش و خویش‌داری حرکت می‌کنند، مواظب هستند، حزم دارند، خداوند به آن‌ها کمک می‌کند، این‌ها را ما داریم صحبت می‌کنیم.

یعنی هر لحظه «إِتَّقُوا» یا «پَرِ روزه» عبارت از این است که می‌گویید الآن مرکز من عدم است، نباید چیزی بیاید به جای این. عدم باید بماند و اگر چالش‌ها می‌آید این فضا باید، فضاگشایی باید بیشتر بشود یعنی شما پرهیز می‌کنید از فضا‌بندی و انقباض، باید پرهیز کنید.

برای همین می‌گوید «بَرِ به پَرِ روزه» اگر پرهیز نکنید، مثلاً خشمگین بشوید، بترسید و قضاوت کنید شروع کنید به مقایسه خودتان به دیگران، اصلاً مقایسه یعنی یک چیزی آمده به مرکز شما از طریق آن می‌بینید و خودتان را کاهش دادید به جسم، یکی دیگر را هم کاهش دادید به جسم و شما خودتان را با این مقایسه می‌کنید و حسادت به شما دست می‌دهد، حسادت. حسادت روزه نیست، «إِتَّقُوا» یعنی وقتی حسادت می‌آید، بفهمید که خودتان را کاهش دادید به جسم، دارید خودتان را با یکی مقایسه می‌کنید، الآن دارید قضاوت می‌کنید و حرف‌های نامربوط



اگر هم به ایشان نزنید درون ذهنتان خواهد گذشت که تو این طوری یا آن طوری و برگشتن به مرکز عدم و عذرخواهی که من خودم را کاهش دادم به این جسم.

پس «برپر به پرِ روزه» یعنی مواظب باش و تصمیم قطعی که من زندگی را در فضای گشوده شده می بینم و اتفاقات بازی اند. آن چیزی که ذهن من نشان می دهد، بازی است و برای من مهم نیست، اگر مهم شد دیگر روزه از بین رفته، این روزه.

برپر به پرِ روزه، زین گنبد پیروزه ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

بس شب نخفتستی، هم هشیارانه و قصداً نخفتیم، بعضی از ما واقعاً جدّ و جهد می کنیم که به حضور زنده بشویم. بعضی موقع ها هم خوابمان آشفته شده، شب ها خوابمان نمی برد، به درد افتادیم. یعنی همین خواب ذهن تبدیل به کابوس شده، خواب های بد می بینیم. یک چالش هایی پیش می آید، با مسائلی که به وجود آمده دست و پنجه نرم می کنیم و آن معنی را هم می توانیم بگوییم که بس شب ها نخفتیم.

چو پیغامبر بگفت: الصَّوْمُ جُنَّةٌ، پس بگیر آن را به پیشِ نَفْسِ تیرانداز، زِ نهار، این سپرِ مفکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۵۰)

الصَّوْمُ جُنَّةٌ: روزه سپری است.

الصَّوْمُ جُنَّةٌ یعنی روزه سپری است. پس:

چو پیغامبر بگفت: الصَّوْمُ جُنَّةٌ، پس بگیر آن را به پیشِ نَفْسِ تیرانداز، زِ نهار، این سپرِ مفکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۵۰)

می گوید حضرت رسول فرموده که این روزه، همین روزه ای که الآن صحبتش را می کردیم، «اتَّقُوا»، این سپر است. این سپر را بگیر جلوات، مبادا این را از دست بیندازی. یعنی هیچ لحظه ای نباید ما بدون «اتَّقُوا» باشیم و «انصتوا» باشیم.



«الصَّوْمُ جَنَّةٌ مِنَ النَّارِ»

«روزه سپری است در برابر آتش جهنم.»

(حدیث)

روزه سپری است در برابر آتش افسانه من‌ذهنی.

گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد

سودای دگر دارد، سودای سرِ روزه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۷)

پرهیز اگر ضرر دارد، اگر درد دارد، درد هشیارانه بکشیم، صدگونه فایده دارد و کسی که عشق روزه را دارد، پرهیز را دارد و چه کسی دارد این را؟ که شما لحظه‌به‌لحظه مواظبید که، اگر بگوییم در یک کلمه چیز مادی به مرکزتان نیاید که فوراً سمن‌زار رضا آشفته می‌شود، که منقبض نشوید، اگر شما عشق این پرهیز را دارید، شما سودای خداوند را دارید، می‌خواهید به او زنده بشوید.

به‌عبارت دیگر دارد می‌گوید که اگر کسی پرهیز نکند و گفتیم پرهیز به معنی محرومیت نیست. پرهیز یعنی در زیر کنترل و اداره هشیاری حضور درآوردن همه‌چیز. یعنی فضا را باز می‌کنید خرد زندگی شما را اداره می‌کند و در آن‌جا یک توازی وجود دارد که من‌ذهنی نمی‌تواند اداره کند، نمی‌تواند برقرار کند.

من‌ذهنی در یک جهت می‌رود، می‌خواهد بی‌نهایت بشود، هرچه جلوتر می‌رود به خودش بیش‌تر ضرر می‌زند و هرچه جلوتر می‌رود از جهات دیگر محروم می‌شود. این توازی که در هر جهت مادی چقدر من دارم پیش می‌روم، این از هشیاری حضور می‌آید و دارد می‌گوید که این ماده اصلی‌اش، جزء تشکیل‌دهنده‌اش پرهیز است. و همین‌طور این بیت:

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام

شمعِ اندر شب بُودِ اندر قیام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

می‌گوید:

«بهوش باش ای بزرگ‌مرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»



یعنی فضا را باز کن و شمع پرهیز را روشن کن، شمع حضور را که در آن صبر و شکر و پرهیز هست، در شب ذهن روشن می‌کنند و «قُمِ اللَّيْلَ» یعنی شب برخیز، البته این آیه:

« قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا »

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲)

یعنی همه شب دنیا را باید به حضور زنده باشی، فقط یک خُرده بخواب. یعنی ما حق داریم خیلی کم برویم به ذهن، آن هم مواقعی که بتوانیم برگردیم.

پس «هین قُمِ اللَّيْلَ» پس شب برخیز، اندر شب ذهن باید مثل شمع روشن بشوی و این می‌دانید با فضاگشایی صورت می‌گیرد و پرهیز در ذات فضای گشوده شده است. هیچ‌کس لزومی ندارد به خودش فشار بیاورد، فقط فضا را باز کند، به راحتی می‌تواند پرهیز هم بکند و ما می‌دانیم که این شمع حضور و پرهیز در شب ذهن لازم است. و این بیت:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

امروز در غزل هست می‌گوید که من این‌جا هستم، زندگی هستم، فراوانی هستم ولی تو در پس دیوار با دردهای من ذهنی جفت هستی. یک لذت بی‌انتهاست که اسمش عشق است، عشق یعنی وحدت من با خداوند در این لحظه از طریق فضاگشایی، به طوری که از طریق همانیدگی‌ها دیگر نبینم. اما مردم اساس زندگی‌شان را روی شکایت بنا کرده‌اند. چرا؟ برحسب من ذهنی می‌بینند و همانیدگی که می‌رود شکایت می‌کنند، چرا؟ زندگی را از همانیدگی می‌خواهند.

قاعده مردم، اصول مردم شکایت است، پس ما نباید شکایت کنیم. اگر شکایت نمی‌کردیم شکایت یعنی درد، درد شکایت است. شکایت یعنی نارضایتی، یعنی بستن راه کرم، شکایت یعنی «رُدُّوا لَعَادُوا»، یعنی آمدی دیگر ذهن، از کرم ایزدی محروم شدی. می‌گوید من دائماً در مرکز شما هستم، دست و پا نداشته باش و برای ما دست و پا شکایت است. چرا شکایت می‌کنیم؟ فکر می‌کنیم خداوند هم مثل ما من‌ذهنی دارد، خوب ناله می‌کنم، شکایت می‌کنم بالاخره می‌شنود، یک چیزی می‌دهد دیگر، نیست این‌طور. برای گرفتن باید از جنس او بشوی.



اگر بخواهی از جنس او بشوی شکایت نباید بکنی، شکایت برگشت به ذهن است، شکایت ابزار ذهن است. در بیرون کار می‌کند، مثلاً گدا شکایت می‌کند، همین گدایی می‌کند، می‌گوید من ندارم مردم به او کمک می‌کنند.

شما می‌روید پیش کسی که من ذهنی هم دارد، زندگی‌تان را می‌گویید، او می‌بیند که در هر زمینه‌ای که شما اشاره می‌کنید وضعیتان خراب است، یک چیزی به شما می‌گوید، رحم می‌کند حالا یا دلش، البته رحم نمی‌کند، خودش را با شما مقایسه می‌کند، می‌بیند که او آن‌جاست شما این زیر هستید. می‌گوید خوب یک چیزی بدهم، هرچقدر بدهم بلندتر از من نمی‌شود، آن هم احسان نیست، بلکه به خاطر ارضای من ذهنی‌اش می‌دهد، حالا بگذاریم.

پس ما می‌فهمیم که استفاده از شکایت به‌عنوان ابزار جفای زندگی، بی‌وفایی زندگی، سبب می‌شود که ما از او چیزی نگیریم و جفا داریم می‌کنیم. یعنی ما به خداوند گفتیم ما از جنس الستیم، همیشه این جنسیت را به معرض نمایش می‌گذاریم. الان هشیاری جسمی را می‌گذاریم با ابزار شکایت، داریم به او می‌گوییم که جفا کن و او هم جفا می‌کند. یعنی هرچقدر شکایت کنیم وضع ما خراب‌تر می‌شود و این بیت را که امروز خواندم:

سایه و نور بایدت، هر دو بهم، ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

اتقوا: پرهیز کنید، بترسید، تقوا پیشه کنید.

می‌گوید که تو هم از جنس هشیاری هستی، هم از جنس جسم. این جسمت یک نیازهایی دارد، باید برآورده کنی. ما در فضای یکتایی به‌صورت ماهی شنا می‌کنیم به ذهن هم نمی‌آییم، ولی جسم داریم یا نه؟ بله ولی این جسممان تحت سلطه همان هشیاری‌ای است، که مرکز ما را گفت اشغال کرده، سایه و نور با هم است.

شما نور باش بگذار سایه‌ات یعنی جسمت، ذهنت، چهار بعدت نیازهایش را از این جهان برآورده کند؛ چون موازنه را او برقرار می‌کند. برای همین می‌گوید «سر بنه و» سر بنه به دو معنی است، یعنی سرت را بینداز، بگذار زمین بخواب، دراز شو، راحت باش، خیالت راحت باشد، عقلت را بگذار کناری، مثل این‌که داری سرت را می‌گذاری زمین بخوابی، بخواب. کجا؟ پیش درخت «مواظب باش»، «پرهیزکن»، «اتقوا».

چون دید که می‌سوزم، گفتم که قلاووزم راهیت بیاموزم، کان راه نرفتستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)



قلاووز: راهنما، پیشرو لشکر

وقتی معشوق دید می‌سوزم، طلب دارم، این‌ور آن‌ور می‌دوم و فضا را باز می‌کنم، کوشش می‌کنم، همه حواسم به این است که به او زنده بشوم، «چون دید که می‌سوزم»، طلب من را دید «گفتا که قلاووزم»، حالا راهنمایت می‌شوم. پس می‌بینید که، علت این‌که خداوند راهنمای ما نمی‌شود، برای این‌که ما نمی‌سوزیم.

بعضی‌ها می‌گویند که این برنامه شما خیلی برنامه خوبی است، وقت کنیم گوش می‌دهیم، وقت نمی‌گذارد که، وقت نداریم. بعضی موقع‌ها یک ده دقیقه گوش می‌کنم، نه تو نمی‌سوزی. اگر طالب بودی کل برنامه را گوش می‌کردی، چندین بار گوش می‌کردی، می‌نوشتی، عمل می‌کردی، دنبال این کار بودی، این برنامه ارزشش به این است که ما ابیات مولانا را می‌خوانیم. که بهتر از این ابیات نمی‌توانیم پیدا کنیم.

پس تو علاقه نداری و نسوختنش هم تقصیر ما نیست، عرض کردم، این چندمین بار هست دارم می‌گویم، وقتی مرکز ما درد دارد، عینک درد نمی‌گذارد ما گوش کنیم. نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم. عینک درد شما نخواهد گذاشت که شما به‌طور پیوسته تمام برنامه را تماشا کنید ولی «اتَّقُوا» را باید به‌کار ببرید.

به‌زور هم شده باید گوش بدهید، این ابیات را بخوانید و تکرار کنید تا معنی‌اش در شما زنده بشود، باید بدانید که من الآن در این وضعیت فعلی که من ذهنی دارم، عینک‌های همانندگی دارم، این‌ها من را می‌کشند به جهان. آن‌طوری که من می‌بینم، آن‌طوری نیست. یواش‌یواش دارم از مولانا یاد می‌گیرم.

اولاً که حزم دارم یعنی این‌ها را می‌خوانم و در زندگی‌ام به‌کار می‌برم، پس کم‌تر مسئله ایجاد می‌کنم یا مسئله ایجاد نمی‌کنم، مانع ذهنی ایجاد نمی‌کنم، هرچه مسائل کم‌تر می‌شود، من فراغت پیدا می‌کنم، آسوده می‌شوم از این دردسره‌های این جهان که بتوانم روی خودم کار کنم.

پس وقتی خداوند که مرکز ما را اشغال کرده‌است، دید که دیگر آن جهت‌های مادی برای ما مهم نیست، فقط زنده شدن به او مهم است، همین پهلوی ما است، می‌گوید خیلی خوب به وضعیت آمدی که من تو را الآن می‌توانم هدایت کنم، الان راهی به تو نشان می‌دهم که آن راه را نرفتی تا حالا.

راست می‌گوید وقتی فضا باز می‌شود و ما به‌صورت گوی، توپ با چوگان عشق می‌رویم به سمت یکتایی، تا حالا این راه را نرفتیم. تا حالا کدام راه را رفتیم؟ راه همانندگی‌ها را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به ما گفتند شما بیا این رفتارها را بکن، این باورها را هم داشته باش، به خدا می‌رسی. یعنی راه‌های جهت، راه‌های مادی، راه‌های بت‌پرستی. به ما گفتند بت‌پرستی کن به خدا می‌رسی. ما بت‌پرستی کردیم، به خدا نرسیدیم، سرخورده شدیم.



و بت پرستی ما را هم نسوزاند، یعنی با بت پرستی نتوانستیم به خدا ثابت کنیم که بابا، والا من تو را می‌خواهم. می‌گوید تو من را می‌خواهی؟ چرا از جنس من نمی‌شوی؟ پس چرا من را نمی‌گذاری مرکزت اگر من را می‌خواهی؟ پس من را نمی‌خواهی این بت‌ها را می‌خواهی.

هرکسی الآن باید بفهمد که بت پرست است یا خداپرست است. اگر عنایت ایزدی می‌آید که خداپرست است. اگر نه مکان پرست است، باورپرست است، دردپرست است، باید تکلیفش را مشخص کند که به جایی نخواهد رسید.

چون دید که می‌سوزم، گفتم که قلاووزم راهیت بیاموزم، کان راه نرفتستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

قلاووز: راهنما، پیشرو لشکر

این راه همین راهی است که این عکس [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم نشان می‌دهد. شکل نشان می‌دهد که وقتی فضا را باز می‌کنید، شما به صورت هشیاری سوار بر هشیاری، ناظر و منظور با هم به سوی یکی شدن با خدا می‌روید. این راه را تا الآن نرفتیم ولی راهی که بیابیم یک باور را بگیریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و دنبالش برویم آن را بگذاریم مرکزمان، با یکی دیگر بحث کنیم، بگوییم آقا خدای من بهتر از خدای شما است، یک عده‌ای کار را به جایی می‌رسانند که حتی دینشان را هم عوض می‌کنند، می‌گویند آقا این دین به درد نمی‌خورد، ما دیگر هر چیزش را عمل کردیم و باور کردیم، رفتیم یک دین دیگر. یعنی چه؟

یعنی یک سری باورها را گذاشتم کنار، بت‌ها را گذاشتم کنار، یک سری بت‌ها را گذاشتم به جای آن‌ها، الآن از این جهت‌ها، آیا به جایی خواهد رسید؟ نه. به هیچ‌جا نخواهد رسید باز هم بت پرست است. این‌ها آدم نمی‌سوزد. ما از مولانا سوختن واقعی را داریم یاد می‌گیریم، شما می‌دانید تا مرکز شما از آن جنس اولیه نشود، از جنس آلت نشود شما نمی‌سوزید. حرص یک چیزی در مرکزمان که در بیرون، مثلاً حرص پول و ناراحت شدن برای آن، این سوزش نیست که، سوزش برای بت است.

دعوا کردن به خاطر یک باور که شما می‌گویید این طوری است من می‌گویم این طوری است، شما خدا را آن طوری توصیف می‌کنید، ما یک جور دیگر توصیف می‌کنیم، این بهتر از آن است، بابا هردو توصیف است. هردو فکر است، هردو بت است، در بیرون هم با هم دعا می‌کنیم، که تو کافر هستی، من مسلمان. تو چرا آن طوری نماز



می‌خوانی؟ باید مثل من بخوانی، آن یکی کفر است، مال من مسلمانی است. درسته این؟ هردو بُت است، فضا را باز کن، بگذار خداوند برای تو دعا کند، نماز بخواند، همین الان اتفاقاً می‌رسیم به آن‌جا

بنگر صنعتِ خوبش، بشنو وحیِ قلوبش همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

صنعت خوبِ او یعنی نه این تکنولوژی که ما داریم، تکنولوژی که زندگی دارد، صنَع او، «قضا» و «کن‌فکان» او که از فضاگشایی می‌آید، خردورزی او یعنی خداوند «بنگر صنعتِ خوبش» به صنعتش از طریق «قضا» و «کن‌فکان» نگاه کن. فضا را باز کن، وحیی که به قلبت می‌گوید را بشنو، فضا را باز کن، هم‌ه‌اش نورِ نظر شو، نور حضور شو نه هشیاری جسمی، تمامِ ذوق و آفرینندگی و پیشرفت از نظر می‌آید، از آن هشیاری می‌آید، پس هشیاری جسمی که در این جهان شکست خورده‌است، هم فردی، هم جمعی الان از طریق مولانا بیان می‌شود که به‌درد نمی‌خورد.

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۷)

تُش: تو او را

خوشا به حال آن لحظه‌ای که تو تعلیم‌دهندهٔ جان من بشوی، آن موقعی است که من فضاگشایی می‌کنم. جان من به دست تو می‌افتد، تدبیر می‌آموزی به من، قبلاً از تدبیرهای من ذهنی‌ام استفاده می‌کردم، چاره و تدبیر آن کسی پیدا می‌کند که فهمیده باشد که از جهت‌های مادی نمی‌تواند چاره بگیرد و به ما تو فهمانده باشی که اگر جهات مادی بروی بیچاره خواهی شد. چاره هم‌ه‌اش پیش من است، زندگی می‌گوید، زندگی می‌گوید چاره‌کارهای تو پیش من است. در این جهت‌های مادی و فکری که با من ذهنی می‌کنی نیست.

و در ویدئوی امروز دیدیم که چه جنگ‌هایی ما کرده‌ایم، برای این‌که با فکری من خواستیم چاره پیدا کنیم، نفهمیدیم که بیچاره هستیم، باید فضا را باز کنیم از درون به ما کمک بشود.

حاجت نیاید ای جان، در راه تو قلاوُز چون نور و ماهتاب است این مُهتدی و هادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

قلاوُز: راهنما، رهبر
مُهتدی: هدایت شده

مُهتدی: هدایت شده و هادی یعنی هدایت کننده، وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، آن فضای گشوده شده که مرکز ما است مُهتدی و هادی است، ناظر و منظور با هم است. هشیاری است که روی هشیاری منطبق است. یعنی جنس خدا، جنس خدا احتیاج به جهان مادی ندارد، یعنی خدا به ما احتیاج ندارد که خدا بشود، ما هم از جنس او هستیم، اگر بخواهیم خداییمان را ثابت کنیم، نباید به جهان متکی باشیم، یعنی چیزی نباید در مرکز ما باشد، پس در راه عشق در راه خدا ما به قلاووز احتیاج نداریم، به راهنمای بیرونی، وقتی فضاگشایی می‌کنیم این هدایت کننده و هدایت شده، ناظر و منظور، راضی و مرضی، به وسیله چوگان عشق یا «قضا» و «کن فکان» هدایت می‌شود.

پس ما نباید به وسیله ذهنمان یکی را بگیریم، بگوییم تو ما را هدایت کن، آن موقع هم من ذهنی داشته باشیم. مولانا را می‌خوانیم که بتوانیم متقاعد کنیم خودمان را که مرکز جسمی به درد نمی‌خورد، باید فضاگشایی کنیم، ولو برایمان سخت است. چرا سخت است؟ برای این که شرطی شده‌ایم، برای این که می‌بینیم همه این طوری فکر می‌کنند و عمل می‌کنند. می‌ترسیم، می‌گوییم همه اشتباه نمی‌کنند، ولی همه اشتباه می‌کنند، جمع اشتباه می‌کند.

علت این که جمع اشتباه می‌کند، شما نگاه کنید، تاریخ بشر، تاریخ عشق نیست، تاریخ جنگ است. ما تاریخ فضاگشایی نداریم، حتی ما گفته پیغمبران را به صورت جسم درآوردیم. شما در این ویدئو نگاه کنید، میلاد مسیح علی‌الاصول، یعنی وقتی مسیح به این جهان آمد و آن پیغام‌های عالی را آورد، باید جهان بهتر می‌شد یا پس از اسلام باید جهان خیلی بهتر می‌شد، این همه آیه‌های قرآن، حدیث که مولانا گفته است، ما می‌خوانیم، این‌ها خیلی چیزهای خوبی هستند، بدتر شده است.

شما نگاه کنید پس از میلاد مسیح جنگ زیادتر شده است. چرا؟ برای این که گفته‌های بزرگان و پیغمبران را به ذهن درآوردیم، جامد کردیم، برحسب آن‌ها عمل کردیم. یک دفعه می‌بینیم در دین مسیحیت هزاران جور مذهب پیدا شده است، چرا؟ این‌ها را متبلور کردند، هم‌هویت شدند، گذاشتند مرکزشان، می‌گویند که این طوری باید توصیف کنیم، بگوییم و این کار را باید بکنیم. این پیغام مسیح است.



پیغام مسیح که آن نیست، پیغام مسیح می‌گوید این‌ورت را زدند، این‌ور را برگردان، یعنی واکنش نشان نده، یعنی باوجود این‌که این طرفت را می‌زنند فضا را باز کن، وقتی فضا را باز کردی، فضا را نبند، همین حرف‌ها، واکنش نشان نده. نه این‌که سیلی زدن به صورتت خیلی خوب است. بگذار له کنند، نه. می‌گوید واکنش نشان نده، بگذار پاسخت از واکنش نیاید از فضای گشوده شده بیاید، به‌خاطر یک چالش بد فضا را نبند. این پیغام مسیح است. بعد آن بالا می‌گوید این‌ها را ببخش. مسیح می‌گوید این‌ها را ببخش چون نمی‌فهمند. ما می‌گوییم این‌ها را بکش چون نمی‌فهمند. مسیح می‌گوید اگر نفرین کنم از جنس آن‌ها می‌شوم، نفرین نمی‌کنم. نفرین کنم از جنس نفرین، یعنی من ذهنی می‌شوم. همین امروز می‌گفتیم، می‌گفتیم شکایت کنم از جنس شکایت می‌شوم یعنی من ذهنی می‌شوم پس شکایت نمی‌کنم، او هم می‌گوید نفرین نمی‌کنم. ما لحظه‌به‌لحظه نفرین می‌کنیم. دعاهایمان همه نفرین است، می‌گوییم: «آقا، دشمنان ما را ذلیل کن، کفار را این‌طوری کن و...»، به خودمان برمی‌گردد.

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم

مرا بوی لیلی کند رهنمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

مجنون گفته من راهنما دارم، راهنمایم هم درون است، فضا را باز می‌کنم، بوی عشق بوی خداوند من را می‌کشد می‌برد، بوی لیلی می‌برد، همه ما بوی لیلی را می‌شناسیم فقط با دماغ ذهنی‌مان نباید بو کنیم، با حس بویایی درون باید بو کنیم و این مستلزم فضاگشایی است و پرهیز از فضابندی. و همین‌طور این بیت:

بس بَدی بنده را کَفی بِاللّهِ لیکش این دانش و کِفایت نیست

گوید: این مُشکل و کِنایات است این صَریح است این کِنایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

کَفی بِاللّهِ: خداوند کفایت می‌کند.

کِنایات: جمع کنایه و کنایت، مقابلِ صراحت، پوشیده سخن گفتن

کَفی بِاللّهِ یعنی خداوند کافی است، کفایت می‌کند. کنایات جمع کنایه و کنایت مقابلِ صراحت و پوشیده سخن گفتن.



من ذهنی می‌گوید: نمی‌فهمم. می‌گوید: برای بنده خداوند کافی است یعنی این لحظه فضا را باز می‌کنید، هشیاری آن فضای حضور برای همه ما کافی است، اما چون من ذهنی داریم عقلمان نمی‌رسد، این دانش و توانایی را نداریم این را بفهمیم. چه می‌گوییم به‌عنوان من ذهنی؟ می‌گوییم این چیزی که می‌گویی خیلی مشکل و کنایه و اشاره است ما که نمی‌فهمیم.

خوب نمی‌فهمیم باید درد بفهماند. امروز داریم هم، می‌گوید نفهمی، درد می‌فهماند. ما چقدر باید درد بکشیم بگوییم فهمیدیم، نه! ما به راحتی یاد می‌توانیم بگیریم که فضای گشوده شده و خداوند برای ما کافی است.

می‌گوید این صریح است، شما فضا را باز کن متوجه می‌شوی. نه، بین که با عقل من ذهنی چه جنایاتی در بیرون کردی. پس این هم کافی نیست. یک عقل دیگری می‌خواهیم، از کجا می‌آید؟ از این که فضای درون را باز کنی و آن فضا به تو کمک کند و اگر باز کنی خواهی دید این اشاره نیست؛ عملاً این خرد و این کمک و این عشق و این زیبایی و این شادی می‌ریزد به فکر و عملت. و این بیت:

عقل، قربان کن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ اللَّهُ كَفَى (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

«عقل جزئی خود را به پیشگاه مصطفی (ص) قربانی کن، بگو که خدا مرا کافی است. زیرا خداوند، بسنده است»
پس عقل جزئی خود را به پیشگاه مصطفی قربانی کن. بگو که خدا مرا کافی است زیرا خداوند بسنده است و حسبی‌الله همین‌طور که می‌دانید مربوط به این آیات است، می‌گوید:

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۖ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

حَسْبِيَ اللَّهُ، آیات ۳۶ و ۳۸ سوره زمر صحبت کافی بودن خداوند می‌کند و مولانا هم می‌آورد، پس تو عقل من ذهنی را قربان مصطفی بکن.



مصطفی لقب حضرت رسول و هم‌چنین هشیاری برگزیده، یعنی همان هشیاری که از فضاگشایی به دست می‌آید.

عقل من‌ذهنی را قربانی عقل فضای گشوده‌شده بکن و بگو خداوند برای ما کافی است. «حَسْبِيَ اللَّهُ كُفَى اللَّهُ كُفَى»، بگو خداوند کافی است یعنی این آیه را بخوان همیشه بگو خداوند برای من کافی است.

شما می‌توانید بگویید؟ توجه کنید این ابیات را می‌خوانیم، منتها بارها خواهش کردم از شما که این دفعه مجبور شدیم برای تبیین و توصیف و بیان ابیات غزل خیلی بیت بیاوریم چون غزل بسیار مهمی است ولی بعد از این که دیگر شما این‌ها را خواندید و ابیات غزل را فهمیدید، غزل را یک‌تکه برای خودتان بخوانید، زیاد بخوانید، تکرار کنید. این ابیات را هم بخوانید و تکرار کنید بگذارید باز بشود. هر غزلی برای خودش تام و تمام است، ولی خوب بدون ابیات مثنوی درکش سخت است. الآن این ابیات دارد به ما کمک می‌کند که غزل را بهتر بفهمیم.

شما الآن می‌دانید که عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، آشکارا می‌گوید دیگر. علت این‌که ما عقل من‌ذهنی را که همراه با درد است به‌کار می‌بریم فکر می‌کنیم که عقل خداوند کافی نیست یا عقل خداوند یعنی همین عقل باورهای من. این درک غلط است.

عقل، قربان کُن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ كُفَى اللَّهُ كُفَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

حفظ کنید اگر می‌توانید این و این دوتا آیه را «آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ چرا. بگو خدا برای من بس است»؛ اگر خدا برای من بس است دیگر من عقل باورها را نمی‌خواهم. و همین‌طور این دو بیت:

کافیَم، بدهم تو را من جمله خیر بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)



بخوانید این‌ها را خواهش می‌کنم. این‌ها، این ابیات حالتان را خوب می‌کند. متوجه می‌شوید که شما نیاز به آن چیزی که ذهنتان گذاشته در مرکزتان ندارید. رها می‌کنید می‌روند. از زبان خداوند می‌گوید؛ کافی‌ام، برای تو کافی هستم. فضا را باز کن من را بگذار مرکزت.

امروز غزل گفته که حالا شما بخواهی باز کنی یا باز نکنی آن اسانسات، آن هسته مرکزی‌ات که در آن‌جا مستقرند، من هستم و هر جیتی بروی شکست خواهی خورد، چه جمعی، چه فردی.

اما متأسفانه با وجود این همه ابیات ما به رفتارِ غلط جمع نگاه می‌کنیم. جمع به‌وسیله رهبران‌شان حرکت می‌کنند. رهبران هم من‌ذهنی دارند.

«کافی‌ام بدهم تو را من جمله خیر» خداوند می‌گوید من برای تو کافی هستم، همه‌اش خیر می‌دهم و بدون سبب یعنی بدون سبب‌های ذهنی. شما نمی‌توانید در ذهنت تجسم کنی به این سبب، به این علت دارد می‌دهد یا با واسطه یکی دیگر می‌دهد. من بروم دامن مثلاً مولانا را بگیرم بگویم تو به خدا بگو به من بدهد. هم‌چو چیزی نیست. من بی‌واسطه به تو می‌دهم. فضا را باز کن، بدون سبب‌های ذهنی، به‌واسطه آدم یا هرچیز دیگر، شما ساختمان را واسطه کردی؟ ساختمان لازم نیست. زمان را واسطه کردی؟ لازم نیست. فضا را باز کن من همین‌جا هستم، با تو هستم. اصلاً من تو هستم. شما فقط نرو آن پشت.

«کافی‌ام بی‌نان تو را سیری دهم» من برای تو کافی هستم، بدون همانیدگی‌ها به تو سیری می‌دهم، سیر می‌کنم و بیرون نگاه می‌کنی دنبال یار و یاور می‌گردی، سپاه می‌گردی، من به تو بدون آن‌ها پادشاهی می‌دهم. آن پادشاهی که شما سرور همه جهان بشوید، چون بدون احتیاج به آن‌ها من به تو شادی می‌دهم، آرامش می‌دهم، خرد می‌دهم، چیزهای مادی می‌دهم، زندگی‌ات را تنظیم می‌کنم. تو با من‌ذهنی هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌توانی بکنی.

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

کافی‌م بی داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)



بدون این‌که بهار بیاد یعنی فروردین بیاید من زندگی‌ات را پر از گل می‌کنم، شکوفا می‌کنم. لازم نیست بروی کتاب بخوانی، فضا را باز کن مثل مولانا من به تو درس یاد می‌دهم.

«بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم» تو فضا را باز کن بگذار من به تو یاد بدهم. من برای تو کافی هستم. بدون داروهای بیرونی من تو را درمان می‌کنم، فضا را باز کن بگذار به دردهایت برسیم و آن‌ها را شفا بدهم.

این من ذهنی که مثل گور می‌ماند قبر می‌ماند، چاه است؛ این‌جا را یک میدان وسیع برای تو می‌کنم، یعنی فضا را باز می‌کنم برای تو می‌بینی که آن تنگی و انقباض از فکرای خودت بوده، تو من هستی. من تو را بی‌نیاز می‌کنم.

و این چند بیت:

هله، نومید نباشی که تو را یار براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)

فردات بخواند: فردا تو را می‌خواند.

پس مولانا می‌گوید که مواظب باش، ناامید نشوی. چرا ناامید شدیم؟ برای این‌که در جهت‌ها رفتیم. راه من ذهنی را رفتیم، راه هشیاری جسمی را رفتیم، ولی حالا که رفتیم و ناامید شدیم نباید از زندگی ناامید بشویم از این‌که می‌توانیم به او برسیم ناامید بشویم.

یار ما را رانده برای این‌که از طریق جهت‌ها و فکرها و باورها و من‌ذهنی پیش او رفتیم، اگر امروز که در من‌ذهنی بودیم ما را راند، نه که فردا اگر فضا را باز کنیم دوباره ما را به خودش می‌خواند؟ از یک روش دیگری خودش را به ما نشان می‌دهد؟ و اگر در راه ما بسته باید همین‌جا باشیم و فضاگشایی کنیم و صبر کنیم، از پس صبر ما را به صدر مجلس می‌برد و سینه‌مان را باز می‌کند.



«به سر صدر نشاند» یعنی مرکز ما را اِشغال می‌کند، فضا را باز می‌کند به اندازه بی‌نهایت، فضای درونمان را. در صدر عاشقان قرار می‌دهد، آن طوری اگر بخواهد، صدر به دو معنی است؛ یکی سینه است، یکی هم صدرِ مجلس و اگر تمام راه‌ها و گذرها را بر تو بست که می‌بندد، برای این‌که ما از طریق راه‌های مادی به او می‌خواهیم برسیم، اگر صبر کنیم، فضاگشایی کنیم، راه پنهان را امروز در غزل هم گفت به تو نشان می‌دهم به شرط این‌که طلب داشته باشی، به شرط این‌که بسوزی. به شرط این‌که بخواهی. راه پنهان به تو نشان می‌دهم که کسی آن راه را نمی‌داند برای این‌که همه راه‌های ذهنی را بلد هستند.

خوب این بیت غزل هم خیلی جالب است:

من پیش توام حاضر، گرچه پس دیواری من خویش توام، گرچه با جور تو جفتستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

از زبان زندگی می‌گوید من همه‌اش پیش تو هستم. هیچ موقع نبود که از تو جدا بشوم. حاضر هم هستم. ولی تو رفتی پشت دیوار همانیدگی‌ها. فامیلت من هستم، خویش و قومت من هستم. تو چرا رفتی با آن باشنده‌ای که دائماً ظلم و ستم می‌کند و به خودش و دیگران ضرر می‌زند رفیق شدی.

از زبان خداوند می‌گوید خویش تو من هستم، فامیل می‌خواهی من. ولی تو با ظلم به خودت و دیگران جفت شدی، یعنی با من ذهنی جفتی. حالا ما هشیاری هستیم، شما می‌خواهید بیایید این‌ور با من ذهنی رفیق بشوید که به شما و دیگران لطمه می‌زند یا می‌خواهید به سمت زندگی بروید و با او همانیده بشوید بگویند من از جنس تو هستم.

اگر از جنس خداوند هستی باید فضاگشایی کنی، اگر از جنس انقباض هستی و همین من ذهنی هستی که به همه ظلم می‌کند، به شما و دیگران لطمه می‌زند پس متقبض بشو، واکنش نشان بده، ناله بکن. تمام خصوصیات من ذهنی را نشان بده. دیگر الآن قدرت انتخاب دارید شما. همه‌چیز را می‌دانید.

در «پس دیواری» یعنی پشت این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] هستی یعنی از طریق این همانیدگی‌ها نگاه می‌کنی. چون از طریق عینک همانیدگی و من ذهنی نگاه می‌کنی من را نمی‌بینی. یک ذره فکرت را آرام کن من را می‌بینی. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ذهنت را خاموش کن با فضاگشایی من را ببین که من اهل جرم نیستم، اهل جفا نیستم. این من ذهنی توست که به تو لطمه می‌زند.



وَ هُوَ مَعَكُمْ يَعْنِي بِا تَوْسْتِ دَرِ اَيْنِ جُسْتِنِ آنکه که تو می‌جویی هم در طلب او را جو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۷۲)

«وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ...»

«و اوست با شما، هر جا که باشید....»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

«وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ» که هزار بار خواندیم، یعنی خداوند هر جا باشیم با شماست. آیه چهار سوره حدید.

پس در این بیت می‌گوید دیوان شمس «وَ هُوَ مَعَكُمْ» یعنی این آیه و «او با شماست» یعنی این‌که در جست‌وجوی خداوند همیشه با ماست. ما در این جهان درست است که غلط جست‌وجو می‌کنیم، همانندگی جست‌وجو می‌کنیم، زندگی را در آن‌ها جست‌وجو می‌کنیم، اشتباه می‌کنیم. در اصل او را جست‌وجو می‌کنیم و الآن از این اشتباه داریم در می‌آییم که جست‌وجو و انباشتن همانندگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها شرط نیست. این کار غلط است.

ببینید هر کسی که بزرگ می‌شود مثلاً ده دوازده سالگی می‌رسد به او یاد داده شده تو با هر چیزی با ارزشی باید همانندگی بشوی، بگذاری در مرکزت و زندگی را در آن‌ها جست‌وجو کنی. هر مرد و زنی می‌خواهد همسر پیدا کند و ندیده با او هم‌هویت است. با پول هم‌هویت است. اگر اهل خانه و نمی‌دانم ساختمان باشد با خانه هم‌هویت است، با ملک هم‌هویت است. با شغل هم‌هویت است، با پدر و مادرش هم‌هویت است و از آن‌ها زندگی می‌خواهد و انتظار دارد. با هر چیزی که همانندگی بشویم از آن انتظار داریم.

می‌گوید «هُوَ مَعَكُمْ» یعنی که در جست‌وجوی او با شماست. خوب اگر با ماست که چرا نمی‌گذاریم او کارها را بکند. برای همین «آنکه که تو می‌جویی هم در طلب او را جو» به‌جای این‌که همانندگی‌ها را بگذاریم مرکزمان فضا را باز کنیم او را بگذاریم. هی «او را جو» یعنی مرتب بیشتر او را بیاوریم، او را بیاوریم. نه این‌که هیچ همانندگی‌های بیرون را بیاوریم و این‌جا است که «اتَّقُوا» می‌آید به یاری ما.

وقتی همانندگی بیرون نمی‌آید باید هل بدهی و برانی به بیرون، بگویی برو، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم مرکز یک چیز بیرونی باشد، از آن زندگی بخواهم، او من را در سلطه خودش بگیرد. من دارم خود زندگی خود خدا را جست‌وجو می‌کنم، در واقع دارم اصل خودم را جست‌وجو می‌کنم. اصل خودم را فهمیدم که در فکرهایم نمی‌توانم پیدا کنم. پس در درون فضایی است که تا حالا نرفته‌ام و با ذهنم هم نمی‌توانم بشناسم. بنابراین از ذهنم کمک نمی‌گیرم.



و این بیت:

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقست که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۹)

پس ما فهمیدیم که فقط یک خویشاوند داریم و آن هم عشق است، عشق هم یعنی اتحاد هشیارانه با زندگی، با خداوند. یعنی هر موقع که ما فضا را باز می‌کنیم و این من‌ذهنی خاموش می‌شود و ما از جنس زندگی می‌شویم و با او یکی می‌شویم، این عشق است، و مولانا می‌گوید هر کدام از ما بگوییم که درست است که من برادر دارم، پدر دارم، مادر دارم، خواهر دارم، این‌ها رابطه تنی است، این جهانی است. ولی اصل رابطه من با خداوند است، خویش اصلی من خداوند است.

البته در این غزل هم بود که می‌گوید خویش تو من هستم تو با یک ضررزننده خویشاوند شدی، جفت شدی.

و این چند بیت:

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو او محمدخوست با او گیر خو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

تا أَحَبَّ لِلَّهِ آبی در حساب کز درخت احمدی با اوست سبب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶)

أَحَبَّ لِلَّهِ: دوست داشت برای خدا

ما باید توبه کنیم، یعنی برگردیم از این راه در پیش گرفتن عقل من‌ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و فضا را باز کنیم، از طریق عدم بینیم. بنابراین هر من‌ذهنی و هر همانیدگی دشمن ماست. هر کسی که در بیرون هست، انسانی که در بیرون هست و آب فراوانی خداوند را، خداوند از جنس فراوانی است، بی‌نهایت است، در کدویش ندارد در کوزه‌اش ندارد، در درونش ندارد و آب کمیابی دارد، می‌گوید از او بیزار شو. یعنی از همه من‌های ذهنی.



پس ما روی خودمان کار می‌کنیم و هر که را دیدی که از فراوانی خداوند برخوردار است و زندگی‌ش سامان دارد، هشیاری دارد، هشیاری حضور دارد یعنی، عشق دارد، خردمند است و این‌ها را از زندگی می‌گیرد، بدان که از کوثر، زندگی‌ش سامان یافته است.

«هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو» کوثر هم یعنی فراوانی خداوند. بدان که او خوی محمدی دارد برو با او رفیق بشو و خوی او را بگیر. تا چه بشوی؟ تا دوست داشتن تو برای خداوند باشد.

این «أَحَبَّ لِلَّهِ» یعنی دوست داشتن و مهرورزی تو از طریق زندگی برای زندگی بشود و که از درخت احمدی، احمد یعنی هشیاری حضور و لقب حضرت رسول هم هست. می‌گوید که تو باید به‌خاطر خدا دوست داشته باشی. که میوه زندگی، سیب یعنی میوه زندگی، از درخت هشیاری از درخت حضور با آن شخص است.

هر کسی که برای خدا دوست داشته‌باشد نه برای همانندگی‌ها. توجه کنید این لحظه یک چیزی را ذهن ما نشان می‌دهد ما با آن کاری نداریم، فقط ما فضا را باز می‌کنیم، این فضای گشوده‌شده از جنس خداوند است و ما هم از همان جنس هستیم و این مهرورزی ما، دوست داشتن ما به‌خاطر این فضاست، به‌خاطر این چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد نیست.

و میوه زندگی در این درخت حضور است و این را کسی دارد که از کوثر برخوردار است و اگر کسی ندارد این را، می‌گوید مواظب باش این به تو ضرر می‌زند حتی این شخص به خودش هم ضرر می‌زند، همه این ابیات نشان می‌دهد که هشیاری جسمی به خودش و به دیگران ضرر می‌زند و تخریب می‌کند.

«أَحَبَّ لِلَّهِ» دوست داشت برای خدا و همین‌طور این بیت در دفتر اول است که هردو این‌ها را دارد. دوست داشتن برای خدا و دشمن داشتن و بغض کردن به‌خاطر خدا.

تا أَحَبَّ لِلَّهِ، آید نام من
تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ، آید کام من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰۳)

پس نام من دوست داشتن برای خدا باشد و کام من هم در دشمن داشتن یا دوری کردن از من‌های ذهنی است. به‌طور خلاصه یعنی شما «اتَّقوا» دارید. «اتَّقوا» یعنی مواظب هستید که یک کسی که من‌ذهنی دارد و عقل من‌ذهنی است این آدم کوثر ندارد.



اولاً خودتان آن طوری نباشید، ثانیاً کسی که این طوری هست با محدودیت زندگی می‌کند به شما لطمه نزند. و ما می‌دانیم که من‌های ذهنی هرچه که فکر می‌کنند و عمل می‌کنند به خودشان و دیگران لطمه می‌زنند.

این حرف‌های مولانا چشم ما را باز می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که ما در فکر کردن و رفتار باید بسیار مواظب باشیم. ممکن است فکر کنیم که داریم به دیگران خدمت می‌کنیم و این بدترین دشمنی باشد.

«هرکه برای خدا ببخشد»، این حدیث است:

«مَنْ أَعْطَى لِلَّهِ وَ مَنَعَ لِلَّهِ وَ أَحَبَّ لِلَّهِ وَ أَبْغَضَ لِلَّهِ وَ أَنْكَحَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ.»

«هرکه برای خدا ببخشد و برای خدا امساک کند و برای خدا دوست بدارد و برای خدا دشمن دارد و برای خدا ازدواج کند همانا ایمانش کمال یافته است.»

(حدیث)

این «ازدواج کند» به معنی واقعاً ازدواج نیست. یعنی هرکسی از جنس هشیاری حضور بشود، نظر بشود، آن هشیاری را در دیگران دوست داشته‌باشد و با او جفت بشود این برای خداست. این جفت بودن که در غزل هم داشتیم گفت تو با جفا، با ستم جفت هستی، خویش تو من هستم، ولی تو با او جفت هستی و بقیه‌اش:

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

گر چه بابای تو است و مام تو
کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

از خلیل حق بیاموز این سیر
که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

مام: مادر

خلیل: ابراهیم خلیل الله

سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

سیر به معنی سنت و روش است. خلیل یعنی ابراهیم خلیل. مام یعنی مادر.



پس هرکسی را دیدی که از کوثر خشک‌لب است. اوّل گفت که هرکسی را دیدی که این فراوانی در زندگیش هست، فراوانی‌اندیش است، یعنی خوشبختی را، زندگی را چون خودش دارد به همه روا می‌دارد، عیب نمی‌گیرد، ایراد نمی‌گیرد، ملامت نمی‌کند، مسخره نمی‌کند، کارهای من‌ذهنی را نمی‌کند. من‌ذهنی تنگ‌نظر است و روا نمی‌دارد زندگی را به خودش و دیگران.

اصلاً شما یک سوال بکنید، بگویید من خودم زندگی می‌کنم؟ واقعاً حالم خوب است؟ خوش‌بخت هستم؟ آیا همین زندگی را به دیگران هم روا می‌دارم؟ اگر بشنوم یکی موفق شده واقعاً خوشحال می‌شوم؟ نه خودتان به خودتان جواب بدهید؟ اگر نه! از کوثر خشک‌لب هستید.

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

فرض کن که این آدم مرگ و تب است، حتی اگر پدر و مادر تو باشد. که درواقع این‌ها خون‌آشام تو هستند. تو این روش زندگی را از ابراهیم خلیل یاد بگیر که ابتدا از پدرش بیزار شد. پدرش من‌ذهنی داشت بت می‌پرستید.

تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ آيِيْ پيشِ حَقِّ تا نگیرد بر تو رَشْكَ عَشْقِ دَقِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۰)

«تا در شمار کسانی به شمار آیی که خشم و غضبشان نیز برای حضرت حق است، تا غیرتِ عشقِ الهی، خلوصِ ایمان و ایقانِ تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهد.»

أَبْغَضَ لِلَّهِ: برای رضای خدا دشمنی کرد.

دَقِّ: طعن زدن، نکوهش کردن

دَقِّ به معنی طعنه زدن است، نکوهش کردن است. أَبْغَضَ لِلَّهِ: برای رضای خدا دشمنی کرد.

«تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ آيِيْ پيشِ حَقِّ» یعنی «تا در شمار کسانی به شمار آیی که خشم و غضبشان نیز برای حضرت حق است، تا غیرتِ عشقِ الهی، خلوصِ ایمان و ایقانِ تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهد.»

پس بنابراین دوری ما به‌خاطر خدا باشد نه به‌خاطر من‌ذهنی، ایرادهای من‌ذهنی، تا غیرتِ عشق - رشک یعنی غیرت، دَقِّ یعنی طعنه - تا رشک عشق، که رشک عشق درواقع رشک خداوند است، به تو طعنه نزند.



به عبارت دیگر مگر نگفت خداوند مرکز ما را اِشغال کرده؟ اگر به خاطر عقلِ همانیدگی‌ها ما دشمنی می‌کنیم و دوستی می‌کنیم برای چیزی که از بیرون می‌خواهیم داریم این کار را می‌کنیم، مورد «طعن» خداوند هستیم، بر عقل ناقص من‌ذهنی ما می‌خندد. و

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را

در نیابی مَنهَج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنهَج: راه آشکار و روشن

تا شما مدت‌ها شناسایی نکنی که، با فضاگشایی، که من از جنس این همانیدگی و این وضعیت که من را می‌کشد، که من نمی‌توانم پرهیز کنم، «اتَّقوا» کنم، تا آن‌ها را شناسایی نکنی نیندازی، و این فضای «اِلَّا الله» یعنی فضای باز درونت را نگشایی، از این فضاگشایی استفاده نکنی، در این صورت راه آشکار و روشن این راه را پیدا نخواهی کرد.

پس ما باید مدت‌ها فضا را باز کنیم و وضعیت‌ها را ببینیم که این وضعیت این لحظه دارد من را به خودش می‌کشد و ما فضا را باز نگه داریم. ممکن است درد هشیارانه دارد، بکشیم. نرویم.

نرفتن و چیزی نخواستن این همان «اتَّقوا» است. سعی کردن برای ساکت کردن ذهن این «انصتوا» است. شناسایی این‌که این چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد و این‌ها در مرکز من می‌توانند بیایند و این‌ها نباید بیایند، این «لا» کردن است.

و اگر این‌ها «لا» شدند و از مرکز من رفتند حاشیه و هیچ حس هویتی در آن‌ها نماند، در این صورت دیگر من به اصطلاح مسلمان شده‌ام. مسلمان یعنی دیگر هیچ همانیدگی در مرکزش نیست، هیچ دردی هم در مرکزش نیست، تماماً به خدا تبدیل شده و درونش بی‌نهایت شده‌است. و همین‌طور این بیت:

خدا با توست حاضر، نَحْنُ اقْرَبُ

در آن زلفی و بی‌آگه چو شانه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶)

بی‌آگه: بیخبر، ناآگاه

پس خداوند همیشه حاضر است. و قسمتی از یک آیه را می‌آورد و آن آیه این است، می‌دانید البته:



«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلْمُ مَا تُوسُّوسُ بِهِ نَفْسُهُ ۖ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶)

پس می‌گویید، خداوند همیشه با تو حاضر است، به این آیه توجه کن، و مثل این‌که دارد می‌گوید در زلف خداوند مثل شانه هستی ولی آگاه نیستی. چرا؟ برای این‌که از جنس ذهن هستی.

و این آیه را که «خداوند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است» مرتب مولانا تکرار می‌کند و ما این‌طوری می‌فهمیم که اصلاً اصل ما او هست. بنابراین به تدریج که ما به اصطلاح این «لا»ها را می‌خوانیم، و «لا»ها زیاد نیستند، آن چیزهایی که ما را می‌کشند و واقعاً ما با آن‌ها همانیده‌ایم، یک تعداد انسان‌ها هستند، یک تعداد باورها هستند، یک تعداد دردها هستند، یکی یکی ما این‌ها را می‌توانیم «لا» کنیم و فضای درون را باز کنیم و خداوند را در درونمان ببینیم.

و متوجه بشویم که از اول ما او بودیم و یادمان رفت که، همین‌طور که گفت بله بگویید مرکز را عدم کنید و آلت را به یاد بیاورید، ما آمدیم همانندگی‌های بعدی را به صورت کشت ثانویه روی کشت اولیه کاشتیم، ولی یواش‌یواش که می‌شناسیم که این‌ها کشت ثانویه هستند و آفل هستند این‌ها یکی یکی می‌آفتند و فکرهاشان دیگر ما را اذیت نمی‌کند.

در نتیجه متوجه می‌شویم که او با ما حاضر است، می‌گذاریم آن کسی که حاضر است از طریق ما حرف بزند. یواش‌یواش که ما ناامید شدیم از فکرها و اعمال من‌ذهنی برطبق من‌ذهنی عمل نمی‌کنیم، فکر هم نمی‌کنیم و یواش‌یواش همین زندگی از طریق ما فکر می‌کند، حرف می‌زند. و این بیت‌ها به تعبیر می‌رسد که می‌گوید شما حرف نزنید تا من حرف بزنم. و همین‌طور زندگی ما را سامان می‌دهد.

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

یک‌دفعه وقتی فضا که باز بشود ما می‌فهمیم که چهار بُعد ما خشک شده بوده. در جهات مختلف ما سرخورده بودیم و پژمرده بودیم و... برای این‌که نمی‌گذاشتیم آب زندگی بیاید. حالا آب زندگی را به‌جای این‌که بگذاریم تبدیل بشود به مانع و دشمن و مسئله و درد، حالا برای خودمان نگه می‌داریم و آب می‌دهیم به قسمت‌های



مختلف‌مان. مثلاً بدنمان، فکرهایمان، فکرهایمان خلاق می‌شوند، بدنمان سالم می‌شود، دردهای ما شفا پیدا می‌کنند. و همین‌طور:

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

پس آن شهریار یعنی خداوند گفته در من کار کنید، نه بیرون از من. یعنی در ذهن کار نکنید. و «جاهدوا فینا» مربوط به این آیه‌هاست:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»
(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

پس بنابراین در راه ما، در درون ما، یعنی درون فضای گشوده‌شده کار می‌کنند، شما فضا را باز می‌کنید و در آنجا کار می‌کنید. نه به اتفاق این لحظه مقاومت نشان بدهید و بروید در ذهن کار کنید. نگفت که بروید بیرون از من در ذهن کوشش کنید. و همین‌طور این شعر:

بیشتر اصحاب جنت ابلهند تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

بیشتر یعنی همه اصحاب بهشت، به‌خاطر این‌که با عقل من‌ذهنی عمل نمی‌کنند من‌های ذهنی به آن‌ها می‌گویند که شما ابله هستید. کسانی که در بهشت زندگی می‌کنند از نظر من‌های ذهنی ابله هستند. برای این‌که راست می‌گویند، نفاق ندارند، راستین هستند، شاد هستند، فضا را باز می‌کنند، صبر می‌کنند، شکر می‌کنند، پرهیز می‌کنند.

ما حالا امیدواریم که این پرهیز را خداوند قسمت همه ما بکند ما درست بفهمیم و انجام بدهیم، امروز در غزل بود که با «پرِ روزه بپر». و وقتی ابله می‌شویم نسبت به راه‌ها و فکرهای من‌ذهنی، زیرکی‌های من‌ذهنی، از شرّ فیلسوفی من‌ذهنی می‌رهم، که خودش را فیلسوف و دانا می‌داند. پس عمل نمی‌کنیم، می‌دانیم کار نمی‌کند. و همین‌طور این بیت:

زیرکان، با صنعتی قانع شده ابلهان، از صنّع در صانع شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۴)

صنّع: آفرینندگی
صانع: آفریننده

«زیرکان» من‌های ذهنی هستند. با یک حقه‌بازی که در ذهنشان یاد گرفتند، با فکرهای من‌ذهنی، قانع شده‌اند. اما ابلهان، آن‌هایی که می‌دانند که این فکرهای من‌ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها کار نمی‌کند، رفتند پناه بردند به «صنّع». «صنّع» یعنی آفریدگاریِ خداوند، نیروی آفرینش خداوند.

پس از طریق فضاگشایی و استفاده از صنّع او که به وسیله «قضا» و «کن‌فکان» صورت می‌گیرد به خداوند رسیده‌اند. زیرکان همه، کار دیو را می‌کنند. به تکنیک من‌ذهنی، زرنگی‌های من‌ذهنی چسبیده‌اند و با آن قانع هستند. می‌گویند ما با این زرنگی‌ها همانیدگی‌ها را جمع می‌کنیم. ولی آیا زندگی هم می‌کنید؟!

اما ابلهان، مخصوصاً آن‌هایی که «اتقوا» را رعایت می‌کنند، «انصیتوا» را رعایت می‌کنند از طریق «صنّع» خداوند به خداوند پی بردند. می‌گویند ما از طریق «صنّع» است فقط می‌توانیم به خداوند از طریق فضای گشوده‌شده برسیم. یعنی فضای درون ما باید خالی بشود از همانیدگی‌ها، ما به وسیله زیرکی من‌ذهنی نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

ای طالب خوش حمله، من راست کنم جمله هر خواب که دیدستی، هر دیگ که پختستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

دیگ پختن: کنایه از تهیه کردن مقدمات کار، به ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم کردن.

پس این ندا از طرف زندگی است به انسان که می‌گوید تو طالب خوش حمله هستی، خوش‌تک هستی، چرا؟ برای این‌که می‌توانی از طریق فضاگشایی به وسیله من اقدام کنی. به این علت حمله تو زیبا است. خوش حمله، یعنی انسانی که فضاگشایی می‌کند و از طریق خرد زندگی فکر و عمل می‌کند نه با من ذهنی.

اگر با من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، ما فکر و عمل کنیم، در این صورت خوش حمله نخواهیم شد. این [شکل ۹ افسانه من ذهنی] خوش حمله نیست، برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کند و عمل می‌کند و طالب است.

وقتی طالب است، در واقع یک خدای ذهنی را طالب است. پس در شکل پایینی [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، که مرکز عدم می‌شود، ما خوش حمله می‌شویم و متوجه می‌شویم تمام کارها را او درست می‌کند. اگر شما می‌خواهید همسر پیدا کنید و یک خانواده خوشبختی تشکیل بدهید و همچو خوابی دیدید، همچو آرزویی دارید و اقدام می‌کنید برای همچو هدفی، او این را درست می‌کند، او این را راست می‌کند نه من ذهنی شما.

فهمیدن این بسیار مهم است، در مورد جمع هم درست است. اگر ما می‌خواهیم جهانی پر از آرامش، پر از اعتماد، پر از روابط عاشقانه بین ملت‌ها، بین ادیان و بین همه مکاتب مختلف درست کنیم، باید بگوییم این‌ها فکریایی است که ما درست کرده‌ایم سال‌هاست، ولی از طریق این فضای گشوده‌شده ما با هم همکاری می‌کنیم. فکر و اقدام را او می‌کند از طریق همه ما، فقط به این ترتیب است که خوش اقدام و خوش فکر و خوش عمل می‌شویم و یک چنین هدفی را که در واقع تعریف شهر یا مدینه فاضله باشد یعنی جهان توأم با آرامش و فراوانی، او باید به وجود بیاورد نه فکریای من ذهنی.

ما نزدیک ۴۰۰۰ سال فکریای من ذهنی و اقدام او را که منجر به جنگ شده و دشمنی شده، امتحان کرده‌ایم. دشمنی‌هایی که بین گروه‌های مختلف شده ما الان نمی‌توانیم حل کنیم. ما داریم دشمنی را به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم، که این جور آدم‌ها با این جور فکرها دشمن شما هستند و باید از آن‌ها دوری کنی و اگر توانستی آن‌ها را اذیت کنی و از این جور چیزها، با این جور اقدامات با این بدحملگی نمی‌توانیم ما آن جهان را درست کنیم.



دوباره برمی‌گردیم به موضوع صحبت اصلی ما، که عقل هشیاری جسمی ما را به هدف نمی‌رساند. آن خواب‌هایی که برای خودمان دیدیم، پولدار بشوم، یک خانه بزرگ بخرم، اتومبیل داشته باشم، همسر داشته باشم، بچه داشته باشم، خوشبخت باشم، بچه‌هایمان موفق بشوند، ما هم که همدیگر را دوست داشته باشیم، دوستان خوبی پیدا کنیم، با خویشاوندانمان رابطه واقعاً سالم و خوبی داشته باشیم، این خواب‌ها و این دیگی که ما پُختیم فقط به وسیله او راست می‌شود، به هدف می‌رسد این را باید بدانیم، به وسیله هشیاری جسمی و عقل من‌ذهنی نخواهد رسید، اگر می‌توانیم پیغام مولانا را بفهمیم.

چند بیت از مثنوی را برایتان می‌خوانم.

**فعل آتش را نمی‌دانی تو، برَد
گِرد آتش با چنین دانش مگرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۸)

**علم دیگ و آتش ار نبود تو را
از شرَر نه دیگ ماند، نه آبا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۹)

**آب، حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در آزیز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۰)

بَرَد: دورباش

آبا: آش

آزیز: به جوش آمدن دیگ

یا (آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در آزیز). آزیز یعنی به جوش آمدن دیگ. آبا یعنی آش. بَرَد یعنی دورباش. بَرَدابَرَد یعنی دورباشید.

پس می‌گوید اگر آثار فکرها و اعمال من‌ذهنی را نمی‌دانی و نمی‌دانی که آتش عشق در این جهان باید اقدام کند، دور باش، برو به مولانا گوش بده. سَر خود کار نکن، و گِرد آتش من‌ذهنی با چنین دانشی ناقص مگرد.

آتش را در دو معنی به‌کار می‌برد، ما نمی‌دانیم که آثار خشم و ترس و جنگ و ستیزه که در واقع از مقاومت من‌ذهنی می‌آید چه هست، تخریب تمام ارکان زندگی ما، شخص ما و جامعه این شعرها می‌دانید از داستان خاتون



و کنیزک است. که خاتون علم استفاده از لذت‌های این جهانی را نمی‌داند، و در نتیجه می‌میرد، توازن ندارد، چیزی ندارد که تنظیم کند چقدر از این جهان بتواند استفاده کند. در نتیجه آش خوبی نمی‌تواند بپزد.

می‌گوید اگر علم دیگ و آتش و غذا پختن را نمی‌دانی، تو غذا را می‌سوزانی. از آتش نه دیگ می‌ماند نه آش. پس بنابراین آب باید حاضر باشد، آب می‌تواند به معنی هشیاری باشد، خرد زندگی باشد. پس بنابراین هم امکانات این جهانی و هم فرهنگ آن جهانی باید آماده باشد تا دیگ ما در این جهان غذای درستی بپزد. و اگر ما فقط با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، موازنه و ترازو و آینه را نداریم، زندگی ما خراب خواهد شد.

ترازو و آینه لازم است برای ما، که به صورت هشیاری ناظر بتوانیم به جهان بیرون نگاه بکنیم و خرد از آن جهان بیاوریم. یعنی هم بتوانیم بسنجیم هم آینه ما نشان بدهد. پس امکانات این جهانی، فرهنگ حضور باید باشد، تا آش زندگی‌مان در این جهان درست بپزد.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوفست از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

بنابراین فضاگشایی و توجه زندگی، عنایت زندگی به ما بهتر از صد گونه تلاش من‌ذهنی است. «یک عنایت به ز صد گون اجتهاد»، یعنی کوشش و کار بدون عنایت. برای این‌که جهد ما بدون عنایت زندگی، بدون این‌که فضا را باز کنیم، از آن ور بیاید در صدد فساد است، در معرض فساد است.

بارها گفته‌ایم وسیله‌ای که به‌کار می‌بریم اگر من‌ذهنی باشد هدف را فاسد می‌کند. وسیله اگر فضای گشوده‌شده و خرد آن جهانی باشد کارمان پیش می‌رود.

پس این غذای زندگی ما را هرچه هست او می‌پزد، اگر فضا را ببندیم با عقل من‌ذهنی بپزیم، خوف فساد هست. یعنی وقتی به آن هدف می‌رسیم، آن هدف فاسد شده باشد. ما همسر پیدا می‌کنیم بچه پیدا می‌کنیم بچه وقتی می‌آید به این جهان با من‌ذهنی تربیت می‌کنیم، با دعوای خانوادگی بزرگ می‌کنیم، آن بچه که می‌خواستیم در بیست سالگی یک بچه خردمندی بشود و دانش داشته‌باشد و شاد باشد یک جوان نیرومندی باشد، پر از کار باشد، پر از انرژی باشد، خواهیم دید که این پژمرده شد و دارد از بین می‌رود، به راه‌های بد هم کشیده شد. چرا؟ جهدهای ما از روی حضور نبوده،

آن یار که گم کردی، عمری ست کزو فردی بیرونش بجستستی، در خانه نجستستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

پس می‌گوید که، آن زندگی را، آن خدا را، که گم کردی. کی گم کردیم؟ وقتی وارد این جهان شدیم و همانیده شدیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و از اول زندگی که از او جدا بودی و در اثر جدایی خیلی هم درد کشیدی و الان هم آن را جستجو می‌کنی، این را از طریق همانیدگی‌ها در بیرون جستجو می‌کنی، با عینک همانیدگی نگاه می‌کنی، «بیرونش بجستستی»، تا حالا در بیرون جستجو کردی، حالا فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کن، در خانه بچو، در درون توست، خدای ما در درون ماست، در بیرون نیست.

که امروز گفت تمام مرکز شما را اشغال کرده، مرکز شما او است. مبدا یک جسم بیرونی را مصنوعاً بیاورید به مرکزتان. یعنی ما اختیار داریم که یک چیز بیرونی را نیاوریم و از طریق عینک همانیدگی خداوند را جستجو نکنیم، یا اصل خودمان را جستجو نکنیم. و این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۴۳)

می‌دانید این دو بیت از حافظ است، غزل شماره ۱۴۳ است. و سال‌هاست که دل انسان طلب حضور را می‌کند. جام جم همین آینه درون ماست، همین ترازو است که همین الان صحبت می‌کردیم. وقتی تمام همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند هشیارانه، و می‌ریزند و ما هشیارانه با او یکی می‌شویم و فضای درون باز می‌شود، آن فضای درون که همه‌اش هشیاری است، هیچ همانیدگی نیست، جام جم است. هم آینه است، هم ترازو است.

پس بنابراین آن نشان می‌دهد که در بیرون چه اتفاق می‌افتد، در ذهن ما چه اتفاق می‌افتد، چه فکری می‌کنیم و متوجه می‌شویم که فکری ما را آن آینه درست می‌کند. و متأسفانه آن چیزی را که خودمان داریم، در مرکز ما است، که گفت که مرکزتان را او گرفته، شما در تصرف آن هستید، ما رفتیم از بیرون جستجو می‌کنیم.



بیگانه، هرچیزی که ما با ذهنمان می‌بینیم و از طریق آن، یا در آن خدا را جستجو می‌کنیم، بیگانه است. هرچیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نسبت به ما، که از جنس خدا هستیم، بیگانه است. ما از آن چیزهای ذهنی خدا را می‌خواهیم و آن جام جم را می‌خواهیم و این گوهری که نمی‌تواند در مکان باشد، در بیرون باشد، این گوهر جسمی نیست که با ذهن بتوانی ببینی.

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است، یا بیرون بود، ما از چه کسی طلب می‌کنیم؟ از من‌های ذهنی، که در کنار دریای یکتایی گم شده‌اند، تمام من‌های ذهنی لب دریا هستند ولی آن‌جا گم شده‌اند. ما به آن‌ها می‌گوییم، که همه آن‌ها هشیاری جسمی دارند، این گوهر حضور، زنده شدن به خداوند، کجاست؟

آن‌ها هم آدرس غلط می‌دهند و این غلط است، بنابراین که ما، از انسان‌های دیگری که ذهنمان نشان می‌دهد، من‌ذهنی دارند، یا آن‌ها را من‌ذهنی می‌بینیم، من‌ذهنی آن‌ها را، من‌ذهنی خودمان منعکس کرده، از من‌ذهنی، آن‌ها که براساس فکرها و باورها دارند صحبت می‌کنند، می‌پرسیم که چجوری به خدا زنده بشوم؟

این بی‌نهایت و ابدیت خدا را چجوری پیدا کنیم؟ آن‌ها خودشان در ساحل دریا گم شده‌اند. نباید از آن‌ها پرسید. بلکه از باز کردن فضای درون، و جست‌وجو به‌وسیله خداوند، باید آن را پیدا کنیم. همین الآن آن بیت را می‌خوانیم و همین‌طور،

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟ به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

ما چرا همه‌اش راجع به دام یعنی ذهن، صحبت می‌کنیم و همان‌دگی‌ها؟ این دانه حضور چه شده است؟ چرا فضا را باز نمی‌کنیم از جنس دانه بشویم؟ چقدر باید به بام بیاوریم؟ چقدر باید برویم بیرون و بیرون را تماشا کنیم؟ بام در این‌جا یعنی جهان بیرون را تماشا کنیم. خود خانه که درون خودمان است، مرکزمان است، چرا در درون خودمان جست‌وجو نمی‌کنیم؟ پس جهان را تماشا نمی‌کنیم برای جست‌وجوی یار یا خودمان و می‌گویید:

این طرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن دست تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

طرفه: عجیب، شگفت



و این عجیب است، شگفت‌انگیز است که خداوند، آن دلبر، در این جستن با ماست. یعنی اگر رفتیم من‌ذهنی درست کردیم و در بیرون جست‌وجو می‌کنیم، با ماست. می‌خواهد ببیند که این قدر به اصطلاح، خردمند خواهیم شد که به جای این‌که از طریق همانیدگی‌ها بیرون را ببینیم و فکر کنیم، من‌ذهنی هستیم، می‌توانیم درک کنیم که ما من‌ذهنی نیستیم؟

می‌توانیم از جست‌وجو در بیرون خسته بشویم؟ و به آن، در واقع، هشیاری که اصل ماست، توجه کنیم؟ خودمان باشیم؟ از خودمان بیگانه نباشیم؟ بالا گفت، شما خویشاوندتان که من هستم، که خودتان هستم، من را رها کردید، با یک جفاکار جفت شدید.

می‌گوید او دائماً دست ما را گرفته است و با انقباض و رفتن به ذهن، ما دستمان را می‌کشیم، یعنی خداوند دستمان را گرفته، دست هشیاری ما را دارد می‌برد. ما هر لحظه با زندگی خواستن از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، دستمان را از دست او می‌کشیم و قطع می‌کنیم. او نمی‌تواند ما را هدایت کند.

پس علت این‌که او نمی‌تواند ما را هدایت کند، می‌بینید. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، این‌ها خاصیت‌هایی هست که ما از زندگی می‌گیریم. اگر فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم کنیم، دستمان در دست او است. اما چون واکنش نشان می‌دهیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و یک جسم می‌آید مرکزمان، در این صورت دستمان ول می‌شود.

می‌گوید این عجیب است که آن دلبر، در این جستن، با شماست و مرتب وقتی دستمان را ول می‌کنیم، یک دردمان می‌آورد که دوباره دستش را بگیریم و ما وقتی دردمان می‌آید، شکایت می‌کنیم، دستمان را بیشتر می‌کشیم. دستمان می‌زنیم به چیزی که داغ است و می‌سوزاند، یعنی همانیدگی‌ها.

الآن متوجه می‌شویم از مولانا که او دائماً می‌خواهد دست ما را بگیرد، ما دیگر دستمان را نمی‌کشیم درحالی‌که مرکزمان را عدم نگه می‌داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳)

چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عَنَا افتاد و در کور و کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴)

جان‌های خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

تمثیل می‌زند، می‌گوید که تا زمانی که طفل، کوچولو است و راه نمی‌تواند برود، و نمی‌تواند بگیرد جایی را، در این صورت سوار گردن بابایش می‌شود. بابایش او را می‌برد یا مادرش بغل می‌کند، می‌برد اما وقتی دست و پا پیدا می‌کند، می‌تواند بدود، دیگر گردن بابایش و بغل مادرش را رها می‌کند.

ممکن است بیفتد و دست و پایش کبود بشود. مثال می‌زند و ما هم وقتی آمدیم به ذهن و همانیده شدیم و فکر کردیم من ذهنی هستیم، اگر این دست و پای من ذهنی را بیندازیم، بگوییم نمی‌دانم و نمی‌توانم، در نتیجه فضا را باز کنیم، می‌توانیم بابایمان را، یعنی خدا را دوباره پیدا کنیم، ببینیم و دستش را بگیریم.

پس می‌گوید، جان‌های خلق پیش از دست و پا، قبل از این که دست و پا پیدا کنند، یعنی قبل از این که وارد این جهان بشویم ما، از وفا در صفا می‌پریدند. چون آن جا که من ذهنی نداشتیم، وقتی وارد این جهان شدیم، من ذهنی درست کردیم. پس در فضای یکتایی، در نابی، در هشیاری حضور خالص، چون وفا داشتیم، آن جا می‌دانستیم از جنس زندگی هستیم، در آن جا با خداوند یکی بودیم. اما یک اتفاقی افتاد، آن اتفاق،

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

ما عِیالِ حضرتیم و شیرخواه گفت: اَلْخَلْقُ عِیالٌ لِلَّهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷)

گیرا: گیرنده، قوی
پویا: راه‌رونده، پوینده
عَنَا: مخفف عَنَا، رنج، سختی
کور و کبود: دید من ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن
اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید



عیال: خانوار

پس بنابراین می‌گوید که به امر اِهْبَطُوا یعنی فرود بیایید، همین‌که ما من‌ذهنی درست کردیم، گفت فرود آید و وقتی فرود آمدیم و این یکی بودن از بین رفت و شروع کردیم به همانیدن با چیزها و از طریق چیزها دیدن، این امر اِهْبَطُوا، اتفاق افتاد.

و همین‌که فرود آمدیم از به‌اصطلاح پایین، از جایگاه شرف و یکی بودن با او، افتادیم به جدایی. در نتیجه در زندان خشم و حرص و خرسندی، یعنی شادی برحسب من‌ذهنی افتادیم، یعنی برحسب همانیدگی‌ها خشمگین و حریص و خشک شدیم اما همه می‌دانیم که ما جزو ابواب جمعی خداوند هستیم و شیر او را می‌خوریم. شیر او را می‌خوریم، یعنی از او نور می‌گیریم، از او غذا می‌گیریم و گفته است که تمام مخلوقات عالم در واقع جزو خانواده خداوند هستند و اوست که آن‌ها را اداره می‌کند و تغذیه می‌کند و نگه می‌دارد.

اهبطوا: فرود آید، هبوط کنید که اگر، بله، این‌جا است:

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»

«گفتیم: «همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند،

نه بیمی دارند و نه اندوهی.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

گفتیم بله، همه از بهشت فرود آید، پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی. بله، ما وارد این جهان شدیم، پدر و مادرمان به ما گفتند که باید با این چیزها همانیده بشویم و به‌طور جمعی ما این‌قدر آگاه نیستیم که این همانیدگی‌ها را در مرکزمان بگذاریم و در زمان همانیدگی، هنوز عشق مادرمان به ما باشد، ما را به صورت زندگی ببیند، به‌طوری که این همانیدگی‌ها ما را از جایگاه شرف خیلی پایین نیاورد.

جایگاه شرف هم، جایگاه یکتایی است، یکی شدن با خدا است. یعنی ما خیلی جدا شدیم. پس وقتی همانیده شدیم گفت دیگر سقوط کنید، فرود آید، پایین بیایید از این جایگاه و پس از این، فقط به وسیله عشق می‌توانید به من برسید.

و در صورتی‌که، همین‌طور که می‌دانید، گفت بین من و شما یک شمشیر چرخان هست، آتشین، که باید از این رد بشوید. یعنی چی؟ یعنی همانیدگی‌های شما، همه باید تارومار بشوند.



اگر این همانیدگی‌های شما، از این شمشیر آتشین رد نشوند، و نریزند، یعنی شناسایی نشوند، و این شناسایی را هم پیغمبرانمان، کسانی که پیغام می‌آورند در مورد مطلبی که می‌خوانیم، مولانا، می‌بینیم که، مرتب هم به آیه‌های قرآن اشاره می‌کند، و حدیث اشاره می‌کند و می‌خواهد به ما بگوید که این هدایت الآن به ما رسیده است که از طریق شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها و فضای گشوده شده، دوباره به او برسیم و اگر کسی فضاگشایی کند، و بخواهد از طریق فضاگشایی به سوی او حرکت کند، در این صورت خود زندگی او را هدایت می‌کند.

پس نه بیمی دارد، نه اندوهی. پس هرکسی بیم و اندوه دارد، درواقع این کار را نمی‌کند. ما فرود آمده‌ایم، دوباره باید صعود کنیم به جایگاه شرف و بزرگی و یکی شدن با خدا و می‌گویید پیغمبران، آن کسانی که پیغام آورده‌اند، به طور کل اگر پیغمبر هم نبودند، انسان‌هایی مثل مولانا، به ما می‌گویند چه اشکالی داریم ما.

اشکال ما این است که از جایگاه بزرگی و شرف افتادیم پایین و همان جا مانده‌ایم. خیال این را نداریم که برویم بالا و وضعیت فعلی، فکرهای آن، نه از نظر فردی، نه از نظر جمعی به ما کمک نمی‌کنند و ما طبق این بیت‌ها، حبس خشم و حرص و خوشی‌های زندگی شدیم. ولی ما جزو، می‌گویید، ابواب جمعی خداوند هستیم و او می‌خواهد به ما کمک کند و ما شیر را و شیر را و غذا را از او باید بگیریم، با همین فضاگشایی. و

جست و جویی از ورای جست‌وجو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱)

جست‌وجویی که ما می‌کنیم، نباید جست‌وجوی ذهنی باشد. با هشیاری جسمی از طریق همانیدگی‌ها دنبال یک جسم بگردیم. جست‌وجویی از ورای جست‌وجو، یعنی این جست‌وجوی ذهنی را بگذاری کنار، فضا را باز کنی، این مرکز عدم و هشیاری نظر، جنس خودش را جست‌وجو کند و وسیع‌تر بشود. جست‌وجویی از ورای جست‌وجو. این را با ذهن نمی‌شود فهمید. تو اگر می‌دانی بگو. یعنی تو هم نمی‌دانی. هیچ کس نمی‌تواند جست‌وجویی از ورای جست‌وجو را توضیح بدهد، مگر عملاً به این کار پردازد. یعنی عملاً باید شما فضا را باز کنید و جست‌وجویی از ورای جست‌وجو بکنید تا خودتان و خدا را پیدا کنید.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

می‌گوید پیغمبر فرموده که اگر در این جهان، همین جا که هنوز نمردی، می‌خواهی در بهشت زندگی کنی، از هیچ کس، هیچی نخواه. بنابراین نخواه که تو را هم هدایت کند. فضا را باز کن، از طریق درون هدایت شو.

در جستن او با او، همراه شده و می‌جو ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

الآن به ما می‌گوید که در جستن خداوند، فضا را باز کن، هشیارانه با او همراه بشو. وقتی مرکزمان عدم است، با او همراه هستیم. چه کسی را جست‌وجو می‌کنیم؟ درواقع اصل خودمان را که او است. فرعمان من‌ذهنی است. با او تا حالا جفت بودیم، گفت که این همیشه به شما ضرر می‌زند.

من می‌خواهم به تو کمک کنم، ولی تو با ظلم و جور من‌ذهنی جفت هستی. من خویش تو هستم. ما الآن فهمیدیم خویش ما کیست؟ فامیل ما چیست؟ دوست ما کیست؟ دوست ما از طریق فضاگشایی، خداوند است، نه فضابندی و دیدن ذهن، کس‌هایی که در بیرون می‌بینیم. این دوستم است، این خاله‌ام است، این عمویم است، این‌ها نه. این‌ها دوست‌های عشقی ما نیستند. در بیرون فامیل ما هستند، ولی همین‌طور که بیت قبل گفت، گفت اگر بهشت را می‌خواهی، از کسی نخواه که به تو کمک کند. فضا را باز کن، بگذار زندگی به تو کمک کند. اگر از چیزی بخواهی، آن می‌آید به مرکزت. درست است؟

پس در جستن او با او همراه خداوند می‌شویم، از طریق فضاگشایی و ما می‌دانیم که دوست، خداوند، اصل ما از «پیدایی» از بس که آشکار است دیده نمی‌شود. شما در مورد این‌که یک چیزی خیلی آشکار است و نزدیک است به ما و ما نمی‌بینیم، حتی این به جهان مادی هم سرایت می‌کند. می‌بینید یک کسی در زندگی ما هست، بسیار خوب است، پر از دانش است، به ما می‌تواند کمک کند، ولی ما نمی‌بینیم. و خیلی از خصوصیات خوب خودمان را خودمان نمی‌بینیم. این‌ها از «پیدایی» پنهان شده‌اند. مهم است شما این موضوع را خیلی جدی بگیرید، ببینید چه چیزی این‌قدر پیدا است برای شما که دیده نمی‌شود و یکی از آن‌ها اصل خودتان است، خداوند است. از بس که پیداست و نزدیک است به ما، نمی‌بینیم.

و این شکل‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در جستن او با او نیستیم. در جستن او، ما عینک همانندگی‌ها را به چشمان زدیم و او را به صورت جسم جست‌وجو می‌کنیم و همراه او هم نیستیم، هشیارانه. ولی در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هر دفعه که تسلیم می‌شویم و فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، دست ما را او می‌گیرد و می‌برد و به ما بینش می‌دهد.



آن بینش، بینشی نیست که از عینک جسمی می‌گیریم و مرکز را عدم می‌کنیم و درون را وسعت می‌دهیم. می‌دانیم که اگر بخواهیم با ذهن ببینیم، نمی‌توانیم ببینیم. بله، این چند بیت را برایتان می‌خوانم.

روحی‌ست بی‌نشان و ما غرقه در نشانش روحی‌ست بی‌مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی؟ یک لحظه‌ای مجویش خواهی که تا بدانی؟ یک لحظه‌ای مدانش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۶)

پس اصل ما، روح ما نشان ندارد، یعنی ذهن نمی‌تواند ببیند. ذهن یک چیز را می‌تواند ببیند که به وسیله پنج تا حسّان کشف بشود.

بی‌نشان یعنی بی‌فرم است. اما همه نشان‌هایش را ما می‌بینیم در بیرون. فکر ما نشانی از آن است، هر لحظه بدن ما را می‌سازد، تمام کارهای ما را آن انجام می‌دهد، به وسیله آن می‌بینیم و می‌شنویم، به وسیله آن عدم را می‌بینیم، سکوت را می‌شنویم. مکان ندارد، جسم ندارد، ذهن ندارد. اما همه‌جا مکانش هست. برای این که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است و خودش را نفوذ داده در ما. همه ما تقریباً آن است. پس تمام مکان را فرا گرفته است.

این چیز سطحی که ما می‌بینیم آثار بیرونی آن است. کوچک‌ترین ذره ما گاهی ذره است، گاهی موج است. توجه می‌کنید! می‌گوید می‌خواهی بیابی؟! یک لحظه با ذهنت آن را جست‌وجو نکن، به صورت جسم جست‌وجو نکن، فضا را باز کن، نخواه چیزی ببینی، ذهنت را پیش نیاور. می‌خواهی بشناسی؟! یک لحظه بگو نمی‌شناسم، نخواه که بشناسی. می‌بینی که یافتن به صورت جسم، شناختن به صورت جسم جلوی کار ما را گرفته است.

زندگی بی‌نشان هست، بی‌فرم هست، بی‌مکان هست. همه‌جا را هم فرا گرفته. اگر نخواهیم ما با ذهنمان ببینیم و بدانیم و بشناسیم، فوراً خودش را در درون به صورت ما یعنی ما خودمان، به ما نشان می‌دهد و آثارش را در بیرون می‌بینیم. آثارش ما هستیم. اگر آن نبود، جسم ما جسم نمی‌شد. مرتب میلیون‌ها عمل شیمیایی در بدن ما صورت می‌گیرد، این‌ها نشان‌های آن است. نشانش را می‌توانیم ببینیم، ولی خودش بی‌نشان است. اگر می‌خواهیم بی‌نشان را ببینیم، به صورت نشان نباید ببینیم.

چون در نهانش جویی، دوری ز آشکارش چون آشکار جویی، محجوبی از نهانش

چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان پاها دراز کن خوش می‌خُسب در امانش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۶)

محجوب: در حجاب، در پرده
خُسبیدن: خوابیدن

پس می‌بینید که می‌گوید: در بیرون جست‌وجو کنی به صورت جسم، از نهانش پوشیده می‌شود. در نهان جست‌وجو کنی، آشکارش را نمی‌بینی. اما از این آشکار و نهانی ذهن اگر بیرون بروی، نخواهی اصلاً با ذهنت ببینی، در این صورت دوباره راحت باش. آن‌جا که می‌گفت پاها را دراز کن زیر «درخت اتقوا» بخواب، این‌جا همین را می‌گوید «پاها دراز کن خوش می‌خُسب در امان زندگی» یعنی اگر با ذهن به صورت نشان جست‌وجو نکنیم، خودش هستیم، زنده می‌شویم به او، در حس امنیت او خواهیم بود.

این‌ها را در دفتر ششم خواندیم. الآن برایتان می‌خوانم، که در این شعرها می‌گوید که: تو اصل منی، حقیقت منی، عقل منی، همه‌چیز من تو هستی. منتها چون من می‌خواهم به صورت جسم ببینم، نمی‌توانم ببینم.

أَنْتَ وَجْهِ، لَاعَجَبَ أَنْ لَا آرَاهُ غَايَةُ الْقُرْبِ حِجَابُ الْأَشْتَبَاهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۶)

«تو حقیقت منی، و تعجبی نیست که او را نبینم، زیرا غایت قرب، حجاب اشتباه و خطای من شده است.»

پس می‌گوید تو حقیقت منی، اصل من تو هستی. ما داریم به خدا می‌گوییم و تعجبی نیست که او را نبینم، زیرا غایت قرب، نزدیکی، حجاب اشتباه و خطای من شده است. این همین اشتباه نزدیکی است.

«أَنْتَ عَقْلِي» یعنی تو عقل منی،

أَنْتَ عَقْلِي لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكَ مِنْ وَفُورِ الْإِلْتِبَاسِ الْمُشْتَبِكِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۷)



«تو عقل منی، اگر من تو را از کثرت اشتباهات تودرتو و درهم پیچیده، نبینم جای هیچ تعجبی نیست.»

پس «أَنْتَ عَقْلِي» تو عقل منی، عجب نیست که تو را از کثرت اشتباهات تودرتو و درهم پیچیده، نبینم. جای هیچ تعجبی نیست که به خاطر کثرت اشتباهات مختلف که با ذهنم می بینم، نبینم.

پس می بینید که او اصل ماست و غایتِ قرب نمی گذارد ما ببینیم. او عقل ماست. چون عقل من ذهنی داریم، متوجه نمی شویم که این عقل من ذهنی ما هم یکجوری به وسیله آن درست می شود، منتها ما همانیدگیها را جلوی چشمان گذاشتیم. بعد،

جِئْتَ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ كَمْ أَقْلٌ يَا، يَا نِدَاءٌ لِلْبَعِيدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۸)

«تو از رگ گردنم به من نزدیکتری. تا کی در خطاب به تو بگویم: «یا» چرا که حرفِ ندای «یا» برای خواندن شخص از مسافتی دور است.»

پس می گوید که: «جِئْتَ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» تو از رگ گردنم به من نزدیکتری. تا کی در خطاب تو بگویم: «یا». چرا «یا»؟ برای ندا به اشخاص دور هست. چرا که حرفِ ندای «یا» برای خواندن شخص از مسافتی دور است.

«كَمْ أَقْلٌ يَا، يَا نِدَاءٌ لِلْبَعِيدِ»، یعنی که من می دانم ندا برای یکی دیگر است. یعنی من نباید بگویم «یا» وقتی خدا را صدا می کنم، باید فضا را باز کنم و به او زنده بشوم، نه که با ذهنم صدا کنم. بنابراین می بینید که ذهن را نباید بیاوریم وسط.

بَلْ أَغَالِطُهُمْ أُنَادِي فِي الْقِفَارِ كَيْ أَكْتِمَ مِنْ مَعِيَ مِمَّنْ أَغَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۹)

«بلکه مردم نااهل را به اشتباه می اندازم و در بیابانها(عمداً) تو را صدا می کنم، تا آن کسی را که بدو غیرت می ورزم از نگاه نااهلان پنهان سازم.»

بلکه مردم نااهل را به اشتباه می اندازم. مردم نااهل همین من های ذهنی هستند و در بیابانها ذهن عمداً تو را صدا می کنم، تا آن کسی را که بدو غیرت می ورزم از نگاه نااهلان یعنی من های ذهنی پنهان سازم.



این ابیات را قبلاً به تفصیل در واقع توضیح دادیم. پس اجازه بدهید چند بیت برایتان بخوانم از قسمت‌های مختلف مثنوی و دیوان شمس، دوباره برگردم به موضوع اصلی صحبت‌مان امروز که هشیاری حاصل از من‌ذهنی که در واقع هشیاری جسمی است و دید برحسب همانندگی‌هاست، در این جهان کار نمی‌کند. نه برای فرد، نه برای جمع. به‌زودی ما باید دست‌به‌دست هم بدهیم و هشیاری جهانی را عوض کنیم.

اگر هشیاری جهانی با من‌ذهنی جلو برود که تا حالا آمده، نتیجه‌اش جنگ خواهد بود، انقلابات خواهد بود که انسان‌ها آواره می‌شوند و بیچاره می‌شوند، تخریب می‌شود، نمی‌توانیم دلیلش را پیدا کنیم. دلیل اصلی‌اش این است که ما از هشیاری نظر یا حضور استفاده نمی‌کنیم. خرد ایزدی با فضاگشایی بیشتر باید بیاید به وسیله هرکسی به این جهان. اگر آمد ما موفق می‌شویم، اگر نیامد در این صورت ما باز هم درد را زیادتر خواهیم کرد. پس دوباره این ابیات را می‌خوانم.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آي خُوش سَرشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیشرو، راهنما

ما خوش‌سرشت هستیم، برای این‌که الآن خواندیم، جنس ما، عقل ما، همه‌چیز ما آن است. حتی امروز به ما گفت: «ای خوش‌حمله»، اگر فضا را باز کنیم.

می‌گوید به نتیجه نرسیدن، ناامید شدن در هر جهتی، این خوب است، برای این‌که راهنمای بهشت است. چرا؟ ما داریم به این نتیجه می‌رسیم که عقل ما کار نمی‌کند. پس دنبال یک عقل دیگری هستیم که این از ذهن نمی‌آید.

می‌گوید: ای خوش‌سرشت، که سرشت تو از جنس زندگی است، از جنس خداوند است. تو این حدیث،

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ، وَحَقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

این‌که می‌گوید: «بهشت در سختی‌ها پیچیده شده‌است» را بشنو، یعنی برای انسان از دست دادن هشیاری جسمی و خارج شدن از نفوذ جمع و اثری که آدم‌های من‌ذهنی روی هر شخصی می‌گذارند بسیار سخت است.



یعنی شما نگاه کنید که اگر بخواهید پرهیز کنید، با آدم‌ها رفت و آمد نکنید، خودتان را بکشید کنار، روی خودتان کار کنید، زیر چه فشاری خواهید بود؟! می‌گوید این حدیث را درست بخوان:

«بهشت در چیزهای ناخوشایند برای ذهن پوشیده شده و دوزخ در شهوات، یعنی چیزهای خوشایند به ذهن.»

هر چیزی که به عقل من ذهنی خوشایند می‌آید، این به ضرر ماست. این اصلاً برای ما قابل قبول نیست. همین‌که بزرگ می‌شویم با یک من ذهنی، هزاران تا چیز می‌خواهیم که حاضرم نیستیم پرهیز کنیم از آن‌ها و می‌گویید این‌هایی را که من ذهنی دوست دارد، همه این‌ها شهوات هستند.

در ضمن این را هم امروز به ما گفته که، من نمی‌گویم شما محروم بشوید، «اتقوا»، معنی‌اش این نیست که شما سایه نداشته باشید. ما بدن داریم، ما فکر داریم، ما نیازهای جسمی داریم. نیاز به غذا داریم، سکس داریم، خیلی چیزهایی که شما ممکن است فکر کنید که «اتقوا» یعنی این‌ها را بینداز دور، نه.

و این هم این را نمی‌گوید که شما بگویید که آه شهوات پس بنابراین اگر من نیاز به سکس داشته باشم این شهوات است دیگر، این را اصلاً به‌طور کلی بگذارم کنار، نه این را نمی‌گوید، این را نمی‌گوید.

شهوات یعنی چیزی در مرکز آدم باشد و حرصش بکشد آدم را و آدم حول محور آن بچرخد. اگر مرکز ما عدم بشود که الآن می‌گوید در شروع این کار سخت است، در شروع فضاگشایی سخت است و پریدن با پر روزه سخت است و ما این ابیات را قبلاً داشتیم.

ابیات این است، در این جهان عاقلان هستند، عاشقان هستند. عاقلان من ذهنی را ادامه می‌دهند، این‌ها با کتک می‌آیند به فضاگشایی و تبدیل شدن به خداوند. عاشقان که اطاعت می‌کنند، فضا را باز می‌کنند، این‌ها «شِکری و قندی‌اند» و با شیرینی می‌آیند.

پس عاقلان یعنی من‌های ذهنی همین‌طوری نیست که سر خود را بگیرند، بروند، این‌ها یا به بن‌بست می‌رسند و زندگی‌شان خراب می‌شود، در این دنیا نابود می‌شوند، یا که در بیت اول غزل بود گفت که پایتان را گرفتم می‌کشم، یا به زور کشیده می‌شوند، می‌روند، به زور یعنی با فشار دردها، ناامیدی‌ها.

ولی بیت قبلی به ما گفت که اگر بی‌مراد شدید، مثلاً اگر شما ازدواج کردید به نتیجه نرسیدید، رفتید دنبال یک بیزینس (Business) موفق نشدید، نمی‌دانم هر کاری که شروع کردید که خوابش را دیدید، دیده بودید و طبق غزل دیگش را گذاشته بودید و می‌پختید نشد، برای این‌که با عقل من ذهنی رفتید همه‌اش و اگر هم موفق شدید



به لحاظ این جهانی، مثلاً مقدار زیادی پول جمع کردید، آقا یعنی چه؟ پول را جمع کردم، نگاه کنید حساب بانکی من است، خواهید دید که آن پول به شما شادی نمی‌دهد، استفاده نمی‌توانید بکنید. و به علاوه شاید بدنتان را خراب کردید، موازنه در زندگی‌تان نبوده، توازن نبوده، روابطتان را خراب کردید، خیلی چیزها را خراب کردید این پول را جمع کردید، توجه می‌کنید؟ پس بی‌مراد شدید.

نمی‌شود آدم عقل من‌ذهنی را به‌کار ببرد و به‌خاطر این‌که یک چیزی را به‌دست آورده آن را بگوید من موفق شدم دیگر، ببینید. موفق شدی ولی واقعاً بی‌مراد شدی، یعنی اگر ما به حضور نرسیم، بی‌مراد شدیم، هیچ چیزی به‌درد نمی‌خورد.

بنابراین این چند بیت مهم است و از آن‌جا می‌آید که می‌گوید خداوند در ده‌سالگی این آسمان را باز می‌کند، به انسان‌ها می‌گوید با خوش‌رویی می‌آیید یا با کتک؟ بعضی‌ها می‌گویند با خوش‌رویی، بعضی‌ها می‌گویند با کتک. آن‌هایی که بی‌مراد شدند، مقدار زیادی الان بدبختی دارند، گرفتاری در زندگی دارند، آن‌ها کسانی بودند که نیامده‌اند. آن‌هایی که الان شادند، زندگی‌شان آرامش دارد، فراوانی دارد، آن‌ها با میل رفتند.

عاقلانش، بندگانِ بندی‌اند عاشقانش، شگّری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

اِنْتِیا كَرَهًا مَهَارِ عاقلان اِنْتِیا طَوْعًا بهارِ بیدلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسارِ عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهارِ عاشقان است.»
پس این‌طوری است، عاقلان یعنی کسانی که با عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌برند، این‌ها بندگانِ هستند که خداوند این‌ها را بند کرده دارد می‌کشد. عاشقانش هم که خودشان می‌آیند «شگّری و قندی‌اند».

«اِنْتِیا كَرَهًا» یعنی از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسارِ عاقلان است. «اِنْتِیا طَوْعًا»، آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند، با اطاعت می‌آیند، این‌ها بهارِ عاشقان است. «بیدلان» یعنی دل ندارند، دلشان همین زندگی است و مربوط به این آیه هست.



«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«چون خداوند به آسمان پرداخت و آن دودی بود. به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

چون خداوند به آسمان پرداخت، آسمان پرداخت یعنی ده سالگی، دوازده سالگی یا از اول که شروع کرده به گشایش آسمان در درون ما و آن دودی بود، این دود همین دود من‌ذهنی است. به آسمان و زمین گفت، پس به آسمان درون ما و زمین ذهن ما می‌گوید خواه، ناخواه بیایید. می‌خواهید بیایید، بیایید، نمی‌خواهید، به زور بیایید، با کتک بیایید، گفتند: با اطاعت می‌آییم.

حالا شما می‌گویید یا نه؟ شما کدام را می‌گویید؟ با اطاعت می‌روید؟ فضا را باز می‌کنید لحظه‌به‌لحظه که او ببرد، کمک کند، «شِکْرِي وَ قَنْدِي» باشید؟ یا نه با کتک و لگد و محرومیت و استرس و ناامیدی و خراب شدن روابط و مقدار زیادی مانع و مسئله و دشمن و درد می‌خواهید بروید؟ آیا باید درد بکشیم بفهمیم که دارد خداوند آسمان را باز می‌کند، بگذاریم باز کند؟

در غزل می‌گفت با او همراه شو، به او کمک کن، همکاری کن، بایست کنار هیچ چیزی نگیر، بگو من نمی‌دانم، نمی‌توانم، اضطراب داشته باش، عذر بخواه، اشتباه کردی عذر بخواه دوباره مرکزت را عدم کن، جسم‌ها را با پرهیز هل بده بیرون از مرکزت، بگذار زندگی کار کند و بدان که این سخت است. این بیت ماقبل این‌ها که می‌گوید:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَ اِي خُوش سِرْشَت
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

این خیلی بیت مهمی است، شما یک چند بار این را تکرار کنید، ببینید چه پیش می‌آید. این دو بیت هم بخوانید، پنجاه بار، صد بار لطف کنید بخوانید، تا ببینیم چه می‌شود. اما چند بیت از داستان آن کر و بیمار برایتان بخوانم. می‌گوید:

همچو آن گر که همی پنداشته است
کو نکویی کرد و آن برعکس جَست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۶)

او نشسته خوش که: خدمت کرده‌ام

حق همسایه بجا آورده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۷)

بهر خود او آتشی افروخته است

در دل رنجور و خود را سوخته است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۸)

می‌دانید که مولانا ما را به کر و بیمار تشبیه می‌کند، می‌گوید ما هم کر هستیم، هم بیمار، همه‌مان در من‌ذهنی، ما به‌عنوان کر می‌رویم به عیادت یک من‌ذهنی دیگر که بیمار است و ما درواقع جواب‌های قیاسی داریم. یک من‌ذهنی برای او منعکس کرده‌ایم، می‌گوییم که من این را می‌گویم، او لابد این را می‌گوید، منتها در یک داستان شیرین این را آورده و هرچه که این کر می‌رود می‌گوید، عکسش را بیمار می‌گوید، درنتیجه عصبانی می‌شود. داستان را قبلاً خواندیم.

می‌گوید که ما هم در من‌ذهنی و با عقل آن مثل کر هستیم و اشخاص اطراف ما هم مثل بیمار هستند و خود ما هم بیمار هستیم و آدم‌های دیگر کر هستند، فرق نمی‌کند. پس ما به من‌های ذهنی که می‌رسیم می‌دانیم که آن‌ها هم کر هستند هم بیمار، خود ما هم، هم کر هستیم هم بیمار، بنابراین ما اقداماتی می‌کنیم، فکری می‌کنیم درباره‌ی دیگران و با فکر خودمان که داریم خدمت می‌کنیم و حق انسانیت را به‌جا می‌آوریم.

امروز می‌خواهیم بگوییم که با من‌ذهنی اگر داریم این کار را می‌کنیم نه خوش‌خدمتی می‌کنیم، نه حق انسانیت و همسایه را به‌جا می‌آوریم، ما داریم ضرر می‌زنیم، ما داریم آتشی برای خودمان می‌افروزیم و دل دیگران هم می‌سوزانیم.

بنابراین به شفابخشی بیماران من‌ذهنی کمک نمی‌کنیم، تنها راه این است که ما فضاگشایی کنیم. فضاگشایی هم سخت است، «حَقَّتِ الْجَنَّةُ شَنَاوِیَ خَوْشِ سَرِشْتِ». سخت است برای این‌که فرض کن که همسر شما به شما یک حرفی می‌زند که شما شرطی شده‌اید، قبول کردید، همان‌بده شدید که این توهین‌آمیز است، واکنش نشان می‌دهید. فضاگشایی می‌کنید هیچ چیزی نمی‌گویید؟ این کار سخت است، اگر می‌کنید، خوشا به حالتان، اگر می‌کنید، به آن بیمار کمک می‌کنید. اگر می‌توانید، می‌توانید یک کر را شنوا بکنید. این‌جا کر و بیمار، بیمار درواقع روحی است، یعنی هرکسی که مرکزش عدم نیست هم کر است، هم بیمار است، برای این‌که در مرکزش همان‌بده‌گی دارد



و گوش عدمش نمی‌شنود، چشم عدمش نمی‌بیند، حقایق را نمی‌بیند، تمام انعکاسات را می‌بیند، یک چیزهای مصنوعی را که خودش ساخته، انعکاس ذهن خودش است می‌بیند. در واقع ما انعکاس ذهن خودمان را می‌بینیم، ما همیشه فکرهای خودمان را در مورد دیگران می‌بینیم، حقایق را نمی‌بینیم.

پس کمک‌هایمان به زعم خودمان درست است ولی غلط است. مربوط به آیه قرآن است دوباره.

«قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا.»

«بگو: آیا شما را آگاه کنیم که کردار چه کسانی بیش از همه به زیانشان بود؟»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیات ۱۰۳)

می‌خواهید آگاه کنیم؟ من‌های ذهنی.

«الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا.»

«آنهایی که کوشش‌شان در زندگی دنیا تباہ شد و می‌پنداشتند کاری نیکو می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیات ۱۰۴)

آنهایی که کوشش‌شان در زندگی دنیا تباہ شد، چرا کوشش‌های ما و اعمال ما تباہ شد؟ درحالی‌که می‌پنداشتیم کاری نیکو کردیم، برای این‌که با من‌ذهنی کردیم، از طریق همانیدگی‌ها دیدیم. مولانا در آن ابیات به این آیه اشاره می‌کند و دوباره این بیت را می‌آورد.

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمَا
إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِزْدَدْتُمَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۹)

«بپرهیزید از آتشی که خود افروخته‌اید که همانا شما گناهان را افزوده‌اید.»

پس عیناً آیه قرآن را می‌آورد. این را:

«... فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ...»

«... بترسید از آتشی که برای کافران مهیا شده و هیزم آن مردمان و سنگ‌ها هستند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۴)



این بیت مولانا است البته، می‌گوید:

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمُوهَا إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِزْدَدْتُمُوهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۹)

«بپرهیزید از آتشی که خود افروخته‌اید که همانا شما گناهان را افزوده‌اید.»

پس ما با فکر کردن و عمل کردن به وسیله من‌ذهنی داریم آتش می‌افروزیم، ما خدمت نمی‌کنیم و با این کار معصیت را، همانندگی و درد را زیاد می‌کنیم که عیناً عرض کردم این آیه قرآن را می‌آورد که سوره بقره، آیه ۲۴ است.

«... فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ...»

«... بترسید از آتشی که برای کافران مهیا شده و هیزم آن مردمان و سنگ‌ها هستند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۴)

بترسید از آتشی که برای من‌های ذهنی مهیا شده که البته می‌گوید این‌جا کافران مهیا شده، کافران کسانی هستند که با همانندگی‌ها خداوند را پوشانده‌اند در مرکزشان و سنگ‌ها در این‌ها همین بت‌ها هستند، همانندگی‌ها هستند که ما می‌پرستیم.

بترسید از آتشی که برای کافران یعنی من‌های ذهنی مهیا شده و هیزم آن مردمان یعنی من‌های ذهنی و همانندگی‌ها یا سنگ‌ها هستند. آیا تا به حال فکر می‌کردید که ما مردم که من‌ذهنی داریم، داریم درد را زیاد می‌کنیم، آتش می‌افروزیم با فکر و عملمان؟ چون از طریق سنگ‌ها یعنی بت‌ها، همانندگی‌ها فکر و عمل می‌کنیم.

این‌ها تمثیل‌های «اتَّقُوا» هست یعنی مواظب باشید از آتشی که خودتان برای خودتان درست می‌کنید، چرا؟ برای این‌که به صورت کر و بیمار عمل می‌کنید، چرا؟ برای این‌که از طریق همانندگی‌ها عمل می‌کنید و فکر می‌کنید و هر فکر و عملی از طریق همانندگی‌ها فقط معصیت را زیاد می‌کند همین‌طور این آیه:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ»



«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خود و خانواده خود را از آتشی که هیزم آن مردم و سنگ‌ها هستند نگه دارید. فرشتگانی درشت‌گفتار و سخت‌گیر بر آن آتش موکلند. هرچه خدا بگوید نافرمانی نمی‌کنند و همان می‌کنند که به آن مأمور شده‌اند.»

(قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۶)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، دوباره مربوط هست به پرهیز و این‌که ما درد درست نکنیم و، خود و خانواده خود را از آتشی که هیزم آن مردم و سنگ‌ها هستند، توجه کنید، مردم و سنگ‌ها، مردم یعنی من‌های ذهنی، سنگ‌ها یا همانیدگی‌ها. مردم من‌ذهنی دارند از طریق همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کنند، همانیدگی‌ها بت‌های ما هستند، هرکسی که باور می‌پرستد، درد می‌پرستد و به این ترتیب فکر و عمل می‌کند، از طریق من‌ذهنی حرکت می‌کند، در این جهان آتش می‌افروزد، نگه دارید.

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، دارد به ما می‌گوید، خودت و خانواده خود را، اگر پدری و مادری، بالغ هستید، این‌ها را از آتشی که هیزم آن من‌های ذهنی هستند و بت‌های همانیدگی هستند نگه دارید.

پس فکر کردن و عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌کند. فرشتگانی درشت‌گفتار و سخت‌گیر بر آن آتش موکلند، یعنی یک مأمورانی هست که حتماً این آتش را برای شما درست می‌کنند، درد را درست می‌کنند. هرچه خدا بگوید نافرمانی نمی‌کنند یعنی این فرشتگان نافرمانی نمی‌کنند و همان می‌کنند که به آن مأمور شده‌اند.

یعنی ما اگر با من‌ذهنی فکر و عمل کنیم، از درد نمی‌توانیم جان سالم به در ببریم. از آشفتگی، از بلاها نمی‌توانیم جان سالم به در ببریم و این بلاها را با فکر و عمل کردن از طریق بت‌ها، یعنی سنگ‌ها، همانیدگی‌ها به وجود می‌آوریم. درحالی‌که بالا گفت آن کر فکر کرده‌بود که دارد خدمت می‌کند، حق همسایه را ادا می‌کند. ما ممکن است فکر کنیم که حق مادری و پدری را در مورد فرزندان به‌جا می‌آوریم. درحالی‌که داریم درد ایجاد می‌کنیم، باید خانواده‌مان را، از دردهایی که حتماً اگر با من‌ذهنی نصیحت کنیم یا کار کنیم به‌وجود خواهد آمد، باید بچه‌هایمان را حفظ می‌کردیم.

ولی ما مثل آن کر، ما فکر نمی‌کنیم که داریم بدی می‌کنیم، فکر می‌کنیم داریم خدمت می‌کنیم. ما مرتب نصیحت می‌کنیم، با چه کسی؟ از طریق فضای گشوده‌شده؟ نه با من‌ذهنی‌مان. ما دائماً ایراد می‌گیریم، فکر می‌کنیم داریم خدمت می‌کنیم، چون ایرادهای مردم را می‌گوییم، می‌فهمند می‌روند درست می‌کنند، ما داریم آن‌ها را عصبانی می‌کنیم. هرکسی را عصبانی می‌کنیم، به واکنش وامی‌داریم، فکر می‌کنیم داریم خدمت می‌کنیم. تنبیه می‌کنیم، می‌گوییم آقا این کار را نباید بکنی وگرنه می‌زنم، خوب این ترساندم دیگر نمی‌کند آن کار را.



نه مرکزش را سفت کردید، از جنس سنگ کردید، منحرف کردید، آتش روشن کردید. نتیجه، تا زمانی که ما فضای درون را باز نکردیم، مرکز را عدم نکردیم و از طریق من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم، دنیا را بهم خواهیم ریخت، عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند.

گفت پیغمبر به اعرابی ما صَلِّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا فَتِي (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۰)

«پیامبر به یکی از اعراب صحرائشین فرمود: نماز بگذار که تو هنوز نماز نگزارده‌ای ای جوان.»

می‌گوید یک عرب بدوی، یک گوشه‌ای نماز می‌خواند و حضرت رسول هم تماشا می‌کرد و شما فرض کنید که شما دارید نماز می‌خوانید و عبادت می‌کنید و خداوند هم نشسته تماشا می‌کند. می‌گوید پیغمبر به او گفت که دوباره باید نماز بخوانی آن نشد، یعنی حضور نداشتی.

پیامبر به یکی از اعراب صحرا نشین فرمود، نماز بگذار که تو هنوز نماز نگزارده‌ای ای جوان. یعنی چه؟ یعنی ما هیچ موقع نماز نخواندیم، یا عبادت نکردیم، چرا؟ هیچ موقع با خداوند یکی نشده بودیم.

همین‌طور که پیغمبر به او گفت تو باید نمازت را دوباره بخوانی، سه‌باره بخوانی، نشد نمازت، بنابراین مراقبه ما و عبادت ما هم چون با حضور نبوده، هیچ اثری از ما نگذاشته یعنی در ما نداشته، در این جهان هم نداشته و بنابراین فکرهای ما و اعمال ما هم که از حضور سرچشمه نگرفته سبب تخریب جهان خواهد بود.

از برای چاره این خوف‌ها آمد اندر هر نمازی اِهْدِنَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۱)

کین نمازم را میامیز ای خدا با نماز ضالین و اهل ریا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۲)

اعرابی: عرب صحرائشین

برای چاره می‌گوید این ترس‌ها بوده که در وسط هر نماز این آیه «اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» آمده، یعنی خداوندا ما را به راه راست هدایت کن. نمازگزاران حتما باید این را بخوانند، چرا؟ می‌گوید از ترس این‌که ما با من‌ذهنی



نماز بخوانیم. برای چاره این ترس‌ها، احتیاط‌ها، می‌گویند در هر نمازی، هر مسلمانی می‌خواند که خداوند من را به راه راست، راه راست را هم فضای گشوده‌شده و خرد زندگی یا خود خداوند در این لحظه، به ما نشان می‌دهد. یعنی این‌که خداوند این عبادت من را با نماز آدم‌های گمراه یعنی من‌های ذهنی، اهل ریا، یعنی کسانی که مرکزشان من‌ذهنی است، نیامیزد، قاطی نکن، من نمی‌خواهم مثل آن‌ها نماز بخوانم.

از قیاسی که بکرد آن گر گزین صحبت ده ساله باطل شد بدین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۳)

خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون اندر آن وحی‌ای که هست از حدّ فزون (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۴)

دون: پایین، پست، فرومایه

ببینید چقدر قیاس بد است، قیاس یعنی خودمان را در اثر دیدن از طریق همانندگی‌ها، کاهش کردیم به یک من‌ذهنی که جسم است، که می‌توانیم خودمان را با یک من‌ذهنی دیگر مقایسه کنیم. کر و بیمار که ما هستیم قیاس داریم، چرا؟ خودمان را کاهش دادیم به جسم، درحالی‌که ما بی‌نهایت خدا هستیم.

شما هیچ دو بی‌نهایتی را با هم نمی‌توانید مقایسه کنید. شما می‌توانید خدا را با خدا مقایسه کنید؟ نمی‌توانید. پس اگر من به خدا زنده بشوم، شما هم به خدا زنده بشوید، ما هم‌دیگر را نمی‌توانیم مقایسه کنیم. ولی اگر خودمان را کاهش داده بودیم به جسم می‌توانستیم مقایسه کنیم.

آن کر انتخاب کرد، یعنی ما هم اگر به‌خاطر همانندگی کر هستیم و بیمار هستیم، می‌توانیم الآن انتخاب کنیم که از قیاس استفاده نکنیم، از ابزارهای من‌ذهنی استفاده نکنیم. یکی از مهم‌ترین ابزارهای من‌ذهنی همین مقایسه است، که ما برحسب پولمان، سوادمان، مقاممان، باورهایمان خودمان را با یک من‌ذهنی دیگر که انعکاس من‌ذهنی خودمان است مقایسه می‌کنیم و فکر و عمل می‌کنیم، همه‌اش باطل است.

«صحبت ده ساله باطل شد بدین» و حتی ممکن است اشاره به این می‌کند که ما از ابتدا که وارد این جهان می‌شویم، درواقع، فقط دوتا بچه یک ساله را در نظر بگیرید، این‌ها ارتباطشان زندگی با زندگی است. همین‌که می‌روند به من‌ذهنی، ده سال بعد شروع می‌کنند با من‌ذهنی و قیاس با هم‌دیگر برخورد کردن. پس بنابراین



همنشینی ده ساله ابتدای زندگی، زندگی با زندگی باطل می‌شود، از بین می‌رود. اگر مادرهای این بچه‌ها دائماً عشق را، خدا را در مرکز این‌ها شناسایی می‌کردند، این بچه‌ها خیلی به ذهن نمی‌رفتند، بنابراین همنشینی‌شان با زندگی بهم نمی‌خورد.

«خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون»، یعنی ببین که این مقایسه کردن من ذهنی چقدر پست است. شما نگاه کنید در اثر کاهش، «اهبطوا» یادتان است؟ گفت این قدر ما فرود می‌آییم، فرود می‌آییم، فرود می‌آییم، یک جسم بی‌ارزش است. ما چرا یکی را می‌توانیم بکشیم، یک آدم را؟ برای این‌که کاهش می‌دهیم آن‌ها را به یک جسم بی‌ارزش. «این چه هست این!» درحالی‌که این امتداد خداست و زندگی است. چرا توانستیم کاهش بدهیم، برای این‌که خودمان ارزش نداریم، کر و بیمار هستیم.

خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون اندر آن وحی‌ای که هست از حد فزون (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۴)

شما در یک فضایی که بی‌نهایت است، بی‌نهایت را رها کردید، یک چیز کوچولو را گرفتید براساس آن من درست کردید و قیاس می‌کنید. چرا بی‌نهایتی که هستید را با بی‌نهایت مقایسه نمی‌کنید؟ که نمی‌توانید؟ چرا به خدا زنده نمی‌شوید؟

«اندر آن وحی‌ای که هست از حد فزون» ما یک هشیاری‌ای هستیم که حد ندارد. آیا شرمنده نباید باشیم که در این فضای از حد فزون ما یک چیز کوچولویی به نام من ذهنی گرفتیم و چسبیدیم به آن. آن موقع این فضای بی‌نهایت می‌گوید من این‌جا هستم، این را رها کن. بعد آن موقع این فضای کوچک، هی اتفاقات می‌افتد ما هم اتفاق می‌افتیم، از اخبار آن می‌گوییم، از آن می‌خواهیم ما را راهنمایی کند، دیگر مشخص است.

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)



بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

در من ذهنی و با هشیاری جسمی مانند مستی هستیم که شراب می‌خورد، مست می‌کند، جنایت می‌کند. به او می‌گویند چرا؟ می‌گوید خوب عذرم خواسته است، مست بودم. حالا زندگی به ما هم می‌گوید، خرد به ما می‌گوید، ای زشتکار، تو اختیار داشتی که این شراب را بخوری یا نخوری، چرا خوردی مست کردی و جنایت کردی؟ الآن مسئولی. می‌گوید نه من مسئول نیستم.

تمام جنایت‌کاران تاریخ که جنگ‌ها را راه انداختند، آخر سر گفتند ما مسئول نیستیم، نبودیم، خبر نداشتیم. می‌گوید: «بیخودی نآمد به خود، یا به خود توش خواندی»، این‌که بیخود شدی، مست شدی، از خودت بی‌خبر شدی - این بیخودی بد است - تو به خودت خواندی، تو شراب را خوردی مست کردی، تو چیزها را آوردی گذاشتی مرکزت برحسب آن‌ها دیدی، مست آن‌ها هستی، در خواب آن‌ها هستی.

حالا در خواب همانیدگی‌ها داری کارهای جنایت‌کارانه می‌کنی، پس تو مسئول نیستی؟ نه من در خواب بودم آن موقع، در خواب خشم بودم. ببینید ما خشمگین می‌شویم یک کاری می‌کنیم، می‌گوییم آقا من خشمگین بودم، نفهمیدم. ولی اختیار داشتی که خشمگین نشوی. «اختیارت خود نشد»، خودبه‌خود که اختیار از دست آدم نمی‌رود، تو اختیار را انداختی دور.

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

پشت‌دارت بودی او و عذرخواه من غلام زلت مست اله

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۹)

عفوهای جمله عالم ذره‌ای عکس عفو، ای ز تو هر بهره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۰)

پشت‌دار: پشتیبان، حامی
زلت: لغزش



و الآن از مستی شراب می‌آید به مستی حضور، مستی خدا. می‌گوید اگر بدون جهد من‌ذهنی و کوشش‌هایش مست می‌شدی، از طریق فضاگشایی مست می‌شدی، در این صورت خداوند، ساقی جان عهد تو را حفظ می‌کرد، آن موقع پشتت بود، از هدایت و قدرت و حس امنیت و عقل او استفاده می‌کردی و او در مرکز تو قرار می‌گرفت و عذر تو را می‌خواست. ای من غلام اشتباه و لغزش هرکسی که مست خداوند است، چون مست خداوند هر اشتباهی هم بکند، درواقع اشتباه نیست، درست است.

می‌گوید که ما باید عفو کنیم، ما باید دردهای گذشته و رنجش‌های گذشته و هرکاری را که من‌ذهنی‌مان کرده یا من‌ذهنی دیگران کرده، این‌ها را عفو کنیم. و چقدر مهم است که شما به زندگی قبلی‌تان نگاه کنید و همه را یک‌دفعه عفو کنید. می‌گوید عفوهای همه عالم، ذره‌ای است از انعکاس عفو تو. یعنی عفو خداوند این قدر وسیع است و بزرگ است. یعنی هر بهره‌ای، هرچیز سودمندی از تو می‌آید. و چیز سودمند در این‌جا درواقع پاک‌کردن مرکز ماست از دردها.

عَفْوَا كُفُوهُ تَنَائِي عَفْوُ تُو نَيْسَتْ كُفُوشُ أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

«همه بخشش‌ها، بخشش تو را می‌ستایند که هیچ‌همتایی ندارد. ای مردم (از عصیانِ امرِ خدا) خویشتن‌داری کنید.»

تَنَاءِي: مدح، ستایش
كُفُو: همتا، نظیر

می‌گوید که همه بخشش‌ها، بخشش تو را می‌ستایند، که هیچ‌همتایی ندارد. ای مردم از عصیانِ امرِ خدا، خویشتن‌داری کنید، این همین دوباره «اتَّقُوا» هست. پس اگر شما بتوانید ببخشید، این بخشش، انعکاس بخشش خداوند است. موقع بخشش از جنس او می‌شوید، و نه خودش نه عفو نظیر ندارد، ای مردم مواظب باشید. می‌گوید ای مردم مواظب باشید درد در مرکزتان نیاید، به محض این‌که آمد، پاک کنید و ببخشید، عفو کنید. هر گناهی را که در گذشته کردید، عفو کنید. هر گناهی که دیگران کردند، عفو کنید. این‌که هرکسی پدر و مادرش را مسئول می‌داند، دیگران را مسئول می‌داند و از آن‌ها رنجیده، ببخشد.

و درضمن «اتَّقُوا» را حالا خیلی جاها آمده در قرآن، ولی حالا این چند تا را شما ببینید، که عیناً می‌بینید عین آیه را آن‌جا تضمین کرده، «أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا» آن‌جا هم بود، «نَيْسَتْ كُفُوشُ».



عین این در این آیه هست:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ... إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا»

«ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید، آن که شما را از یک تن بیافرید... هر آینه خدا مراقب شماست.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱)

همه ما از یک هشیاری آفریده شدیم، هیچ فرقی با هم نداریم. در واقع این همه آدم هست در این جهان، همه مان امتداد او هستیم. در این جهان هم نمود خارجی ما یکی «حضور» است، یکی «من ذهنی»، منتها منهای ذهنی به خاطر این که همانندگیها، بتها، یعنی محتوا، اختلاف با هم دارند، با هم اختلاف دارند و گرنه من ذهنی رفتارش در جهان یک جور است.

هیچ فرق نمی کند که شما بروید به آمریکا، به ژاپن، به آمریکای جنوبی، چه می دانم اروپا، این منهای ذهنی را اگر توجه کنید خواهید دید که اینها در مرکزشان همانندگی دارند، همه شان خشم دارند، ترس دارند، حسادت دارند، قیاس می کنند، یعنی همه خاصیت های من ذهنی در همه آدمها اتفاق می افتد.

می گوید که مواظب باشید همه شما از یک خداوند، از یک جنس، از یک خمیرمایه درست شدید، همه انسانها. آمدید در بیرون من ذهنی درست کردید، من ذهنی درد آفریده، دردها در مرکز شما وجود دارد، آنها را باید با انعکاس عفو خداوند درستش کنید، ببخشید، خلاصه «اتَّقُوا»، یعنی این که ما به خاطر تفاوت های سطحی ایجاد اختلاف می کنیم و دشمن هم می شویم و برای هم مسئله درست می کنیم و توطئه می چینیم.

ما می گوئیم: «مختلف هستیم آقا، رفتاری های شما به ما چه مربوط می شود؟ ما اصلاً برای شما رفتاری ایجاد می کنیم، به ما هم هیچ مربوط نیست، شما گرفتار باشید، ما آزاد». گرفتاری از آنجا فوراً می آید به شما.

«هر آینه خدا مراقب شماست.»

اینها، چند تا آیه، مربوط به «اتَّقُوا» است:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ ۖ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ»

«ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید، که زلزله قیامت حادثه بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱)

«ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید،» سوره حج، آیه ۱ «که زلزله قیامت حادثه بزرگی است.»

«زلزله قیامت» یعنی این‌که این لحظه زمین همانندگی‌ها به وسیله خداوند دائماً می‌لرزد، هی همانندگی‌ها لق می‌شود. برای این‌که ما آمدیم مرکزمان عدم باشد، به حضور زنده بشویم. این‌که همانندگی‌ها در مرکز ما باشد، این برای زندگی قابل قبول نیست. همه ما باید دوباره هرچه زودتر از جنس او بشویم.

«ای مردم، پروا کنید.» از چه؟ از این‌که همین الان زمین همانندگی‌ها، مرکز شما، در حال زلزله است. و همین‌طور این بیت:

زان سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صور پس از نظر آید صور، آشکال مرد و زن شده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

در این جهان هیچ آدمی با هیچ آدم دیگر فرق ندارد، همه‌شان اولش امتداد خدا بوده، آمده در سطح جوشیده و شکل خارجی‌اش یک رنگ خاصی شده، به‌طور مشخص یکی زن شده یکی مرد. می‌بینید که از «نظر» می‌گوید «صورت» به‌وجود می‌آید. بنابراین شکل بیرونی ممکن است مرد و زن باشد، ولی مرد و زن با هم فرق ندارند.

البته ما چون با من‌ذهنی فکر کردیم، عمل کردیم و انسان‌ها را شرطی کردیم، زن‌ها را راندم به یک سوی، مردها را به یک سوی. به زن‌ها یک خاصیت‌هایی دادیم که آن‌ها شرطی شدند قبول کردند شاید یک محدودیت‌هایی دارند، مردها هم به یک سمتی رفتند و در طول تاریخ شاید مردها جلوی زن‌ها را گرفتند و نگذاشتند با «می‌دانم‌شان» و در آن‌ها هم درد ایجاد کردند، محروم کردند، ولی بین زن و مرد هیچ فرقی نیست از نظر زندگی، هردو «نظر» است، هردو در بیرون یک من‌ذهنی درست می‌کنند.

اگر زن من‌ذهنی دارد که مقدار زیادش درد است، ۸۰ درصد «درد»، ۲۰ درصد «می‌دانم»، مردها ۸۰ درصد «می‌دانم»، ۲۰ درصد «درد»، هردو اشکال است، هردو اشکال است و این دوتا نمی‌توانند با این دید به هم برسند، اگر قرار باشد با «درد» و «می‌دانم» آدم فکر کند و عمل کند، نمی‌تواند با طرف مقابل رابطه برقرار کند.

حالا وظیفه ماست که این «می‌دانم» و «درد» را بزنییم به حاشیه با «عفو» و از جنس «نظر» بشویم، مرکز را عدم کنیم که بتوانیم با هم رابطه برقرار کنیم نه این‌که دامن بزنییم به عقایدی که من‌ذهنی متداول کرده که مرد بهتر از زن است، زن بهتر از مرد است، زن این ایرادها را دارد، مرد آن ایرادها را دارد، نه. و خوب همین‌طور:



«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ وَأَخْشَوْا يَوْمًا لَا يَجْزِي وَالِدٌ عَنْ وَلَدِهِ وَلَا مَوْلُودٌ هُوَ جَارٌ عَنْ وَالِدِهِ شَيْئًا ۚ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ ۚ فَلَا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُم بِاللَّهِ الْغُرُورُ.»

«ای مردم! از پروردگارتان پروا کنید، و بترسید از روزی که هیچ پدری چیزی [از عذابِ دوزخ را] از فرزندش دفع نمی‌کند، و نه هیچ فرزندی دفع‌کننده چیزی از [عذابِ پدرِ خویش است. بی‌تردید وعده خدا حق است، پس زندگی دنیا شما را نفریبید، و مبادا شیطان شما را به [کرم و رحمتِ خدا مغرور کند.»

(قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۳۳)

«ای مردم از پروردگارتان پروا کنید»، یعنی همین «اتَّقُوا» است، «و بترسید از روزی که هیچ پدری چیزی [از عذابِ دوزخ را] از فرزندش دفع نمی‌کند، و نه هیچ فرزندی دفع‌کننده چیزی از [عذابِ پدرش نیست»، می‌بینید که الآن هم همین‌طور است دیگر، در قیامتی که الآن داریم، هرکسی در درونش زلزله افتاده به همانندگی‌هایش، دردی که در درون می‌کشد هیچ‌کس به او نمی‌تواند کمک کند، فقط از طریقِ فضاگشایی، خداوند است که به او می‌تواند کمک کند.

هیچ پدری هیچ مادری دردهای بچه‌اش را نمی‌تواند خوب کند، دردهای روحی‌اش را که از طریق همانندگی‌ها می‌کشد. بچه ما عاشق می‌شود یعنی همانند می‌شود با کسی، درد می‌کشد، هرچه به او می‌گوییم، هیچ گوش نمی‌کند. نمی‌توانیم ما جلوی عذابش را بگیریم، فقط خودش باید متوجه بشود چیزها را در مرکزش نگذارد.

«بی‌تردید وعده خدا حق است، پس زندگی دنیا شما را نفریبید»، یعنی چیزها را در مرکزتان نگذارید برحسب آنها فکر نکنید، به خواب آنها نروید، «و مبادا شیطان شما را به [کرم و رحمتِ خدا مغرور کند»، اتفاقاً شیطان ما را به کرم و رحمتِ خودش و خدا مغرور کرده و ما فکر می‌کنیم می‌دانیم و راه شیطان را برویم راه همانندگی‌ها و امید داشته باشیم به کرم و رحمتِ خدا، نه. ما باید راه زندگی را برویم، راه خداوند را برویم، فضا را باز کنیم.

جانشان بخش و، ز خودشان هم مران

کام‌شیرین تواند ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۲)

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۳)



از فِراق و هَجَر می‌گویی سَخُن؟ هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۴)

فُرقت: فراق، جدایی
هَجَر: دوری، هجران

پس هنوز ما داریم با خدا صحبت می‌کنیم. گفتیم که عفوهای ما انعکاسِ عفوِ توست، کمک کن ما عفو کنیم، مرکز ما را پاک کن. الآن می‌گویند به آن‌ها جان ببخش، یعنی به انسان‌ها، و از خودت مران «از خودشان مران»، یعنی از خود آن‌ها را مران که انسان‌ها «کام‌شیرین توآند» یعنی خداوند کام ما را شیرین نکند، همانیدگی‌ها نمی‌توانند.

«رحم کن بر وی که روی تو بیدید» به ما رحم کن که ما روی خداوند را روز الست دیده‌ایم، این جدایی او برای ما بسیار تلخ است. «فُرقتِ تلخ تو چون خواهد کشید؟»، ما می‌فهمیم که این جدایی را که بسیار برای ما تلخ است، نمی‌توانیم تحمل کنیم. و الآن می‌گویند که این تلخی دردِ هشیارانه بسیار ساده‌تر از دردِ جدایی با خداوند است یا از خداوند است.

«از فِراق و هَجَر می‌گویی سَخُن؟»، می‌گویند که مرتب من می‌بینم که در ذهن من می‌پرد فکرها و من به صورت آن بلند می‌شوم، من به صورت یک باشنده ذهنِ هیجانی بلند می‌شوم، دوباره یادم می‌آید که از تو جدا هستم. هر کاری می‌خواهی بکن، ولی این جدایی را از بین ببر؛ داریم به زندگی می‌گوییم.

صد هزاران مرگِ تلخِ شصت‌تو

نیست مانند فِراقِ روی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۵)

تلخیِ هَجَر از دُکور و از اِناث

دور دار، ای مُجرمان را مُستغاث

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۶)

بر امیدِ وصلِ تو مُردنِ خوش است

تلخیِ هَجَرِ تو فوقِ آتش است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۷)



ذُكُور: جمع ذَكَر به معنی جنس مذکر
 اِنَاث: جمع اُنْثی به معنی جنس مؤنث
 مُسْتَعَاث: فریاد رس

پس بنابراین صد هزاران مرگِ تلخِ بسیار شدیدِ تو، یعنی اگر من دردِ هشیارانه بکشم و به من ذهنی بمیرم، این اصلاً درمقابلِ فراقِ روی تو هیچ چیز نیست و تلخی دوری تو از مردان و زنان دور بشود.

تلخی هجر از ذُکُور و از اِنَاث دور دار، ای مُجْرِمَان را مُسْتَعَاث

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۶)

مجرمان یعنی من‌های ذهنی. می‌دانید گذاشتن هر جسمی در مرکز و دیدن برحسبِ آن یعنی همانیدن، «گناه» حساب می‌شود؛ «گناه» اصلاً یعنی آن. پس ما مجرم هستیم و تو مُسْتَعَاث یعنی فریادرسِ مجرمان هستی چه مرد باشد چه زن. پس تلخی دوری را از مردان و زنان، ای فریادرسِ مجرمان، دور بدار.

ما به امیدِ وصل تو نسبت به من ذهنی می‌میریم و این برای ما خوش است و تلخی دوری تو بدتر از آتش سوزان است.

گبر می‌گوید میان آن سَقَر چه غم بودی گَرَم کردی نظر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۸)

کآن نظر شیرین‌کننده رنجهاست ساحران را خون‌بهای دست و پاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱۹)

گبر: کافر
 سَقَر: جهنم، آتش دردهای منِ ذهنی

گبر یعنی کافر. من ذهنی می‌گویم در میانِ آن جهنم، جهنمِ منِ ذهنی، که اگر به من نظر می‌کرد خداوند، چه غم داشتیم؟ ولی آیا این گبر، این کافر، این من‌ذهنی مقدماتش را فراهم می‌کند؟ حاضر است قانون جبران را اجرا کند؟ حاضر است فضاگشایی کند درد هشیارانه بکشد؟

نظری که شیرین‌کننده همه دردهاست، شفابخش همه دردهاست، و اگر ساحران، ساحرانِ فرعون، متوجه می‌شدند، که شدند، دست و پایشان را از دست دادند.

«ساحران را خون‌بهای دست و پاست»، یعنی بر ما که ساحر هستیم و سحرمان از طریق من‌ذهنی است، درواقع چرا ساحر هستیم؟ ما به چیزهایی که جان ندارند، جان می‌دهیم، به فکرها جان می‌دهیم، به دردها جان می‌دهیم، زندگی را تبدیل به درد می‌کنیم که در ما شروع می‌کند به جنب و جوش، ما به این علت ساحریم.

اما موسی چه؟ موسی به ازدها که درواقع حضور است، زندگی زنده هست، زنده شده و اگر ما درست متوجه بشویم، دراین‌صورت به‌عنوان ساحر دست و پامان را از دست می‌دهیم، امکانات من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار، فکرها و توانایی‌های توهمی من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار و از امکانات بالقوه‌مان که در فضاگشایی هست، استفاده می‌کنیم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText